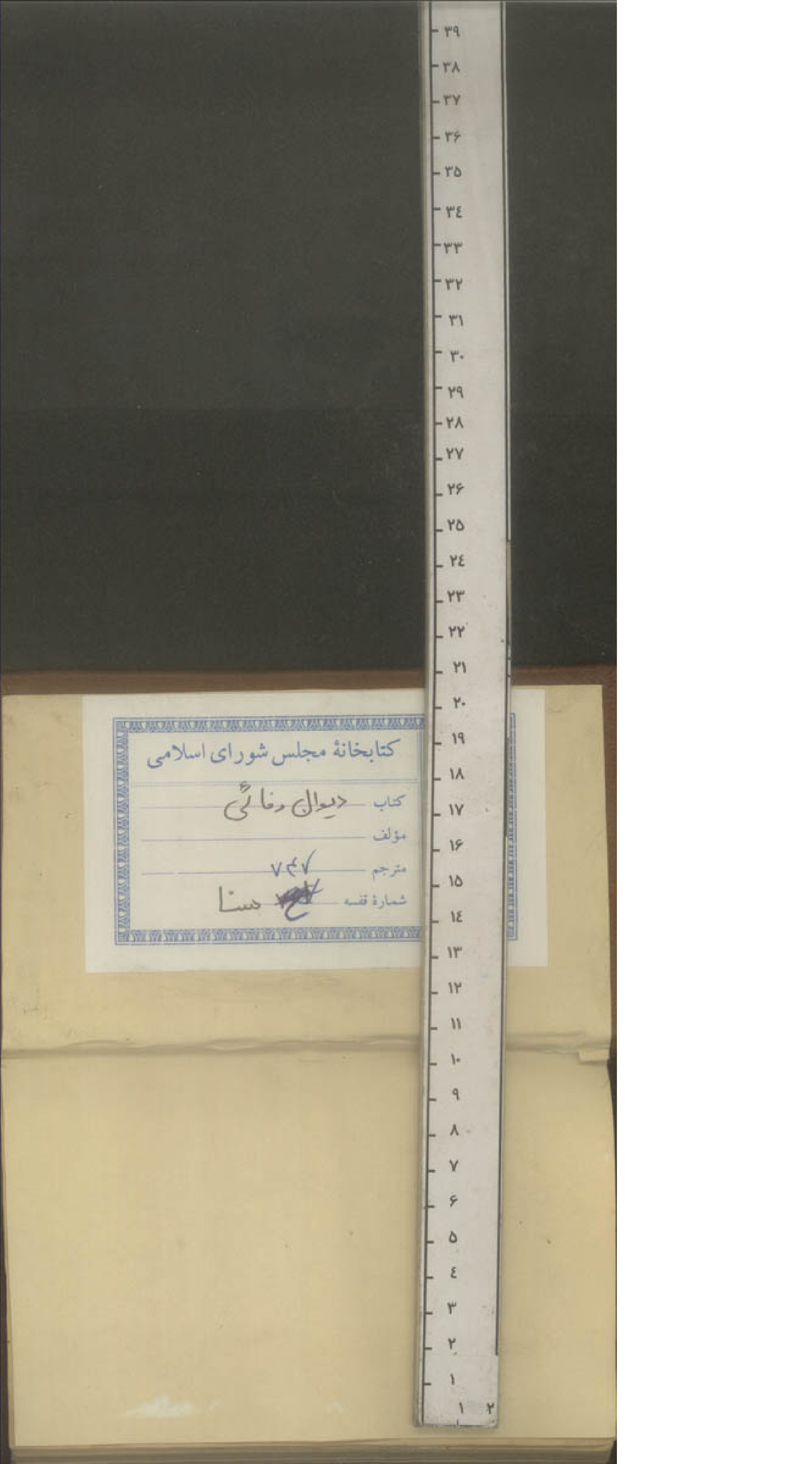

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان رضائی
مؤلف
مترجم ۷۴۷
شمارهٔ قفسه سنا

دیوان فانی

بعض از قصاید فانی است

در نعت و ثنای حضرت امام عصر عجل الله فرجه مصدر بعلم بتجرید و فنا و مختتم بمدح ایشان

بسم الله الرحمن الرحیم

مقام قرب اگر خواهی وطن کن کوی جانان را
حجاب چهرهٔ جانان بود جان کن فدا جان را

تو تا جان دوست میداری بجانان نیستی محرم
اگر جان بایدت از سر بنه سودای جانان را

بقای سرمدی جوئی فنا شو در فنای او
چو اسمعیل قربانی رضا شو حکم قربان را

براه عشق فانی شو که گردی زنده سرمد
کلام بل هم احیاء بس است این قول برهان را

تو موتوا قبل ان تموتوا رسید گر شنیدستی
از این هستی که هستی بر فکن بنیاد بنیان را

بزندان طبیعت تا بکی محبوس میمانی
عزیز مصر گردی گر کنی بدرود زندان را

چو ادریس از گریبان فنا آور برون سر را
بچندین سال پیش از ما نمود آماده رضوان را

سکندر چون تعلق داشت زان شد محروم
تعلق راه او زد تا غلط کرد آب حیوان را

در اول گر

در اول گر شدی فانی وز آن پس خواستی رؤیت
جواب لن ترانی کی رسیدی پور عمران را

ز رنگ عشق جانان مرتضی چون شد ز خود بیخود
نشد آگه که از پایش برآوردند پیکان را

حسین تشنه چون فانی و محو آمد در انوارش
گذشت از جان و سر بنهاد زخم تیغ بران را

تو گر آذر بگذری از خویش و خود چون خلیل
خلیل آسا نخود سازی گلستان نار سوزان را

چو کرکس تا بکی بر استخوان جیفه مایل
همای کشور عشقی بهل این مشت استخوان را

بیفشان بال و پر از قید هستی پای بیرون نه
تو باز عالم جانی مکان کن دست سلطان را

بپای جهد کن سیر و ببال شوق کن طیران
بعشق او ببر و بگسل بند و قید کفر و ایمان را

ولی این راه باریکست و تاریکست و هشتن را
نشانی با تو میگویم که نقش جان کنی آن را

براق عقل نتواند که این ره را نماید طی
برابر رفرف عشق و بجانان عقل نادان را

در این ره شهسوارانند چابک سیر و شیر اوژن
که از مردی بخم بندند دست پور دستان را

پی آن شهسواران گیر اگر مقصد همی جوئی
بهر جا بار مانی جو نشان پای ایشان را

نشان پاسبان واضح هماره رانساری کم | که گر ره را غلط کردی شدی آماده خذلان را

بسی غولست در ره نشسته در کمینگاهست | بکش صمصام اخلاص و بکش یکباره غولان را

مغیلان هوس بسیار و خارت مخلد در پا | جمال کعبه گر خواهی تحمل کن مغیلان را

چنان شو گرم خیز و تیز و تک در وادی عشقش | که از لوح وجود خود زدایی نقش امکان را

بیابانها چو طی کردی و منزلها بسر بردی | رسی در کشوری کانجا نباشد راه خذلان را

حقایق را شوی آگه چو پیوستی در آن عالم | دقایق را شوی دانا چو پیمودی بیابان را

شراب لم یذق نوشی ز شکرش لم یزل گردی | رهی از قید نفس و مهبط آئی فیض رحمان را

لقای او چنان شادان کند جانت که با وصلش | نخواهی گلشن فردوس و وصل حور و غلمان را

حدیث مختصر گفتم که گر تفصیل میخواهی | برو از راستین یا دل جو اجمال قرآن را

رموز را ز علوم امروز کرد و کشف از اشیا | که رایش روشنی بخشد رخ مهر درخشان را

ولی الله اعظم صاحب ناموس پیغمبر | امام حجت قائم که شد شیرازه اکوان را

شهنشاهی

شهنشاهی که اندر شرفه قصر جلال او | ندارد وهم انسانی مجال و راه طیران را

ز سنگ اندازی باش گر کلوخی از شب افتد | پس از چندین هزاران قرن شکند قرن کیوان را

چو فراشان قضا در پیشگاهش از پی خدمت | ببندد منطقه استوار کرده عطف دامان را

قدر چون مهرداران بر سر دیوار او حاضر | بمهر او سوی شیخ سکندر نام دیوان را

قطیر مهر و مه نانش جهان اجر آخور خوانش | مثبت بر جمالش کشیده این سبع الوان را

ز نور روش از آن آبی قند بر صخره صما | کند صخره بسی سخره رخ لعل بدخشان را

ز ابر دستش از رشحی بر ریگستان لوط افتد | زند رگش بسی طعنه صفای در غلطان را

جهان را بر سر ساحت خدا را حجتی قاطع | که بر غیب خدا ذاتش دلیلی گرد برهان را

صبا گر خاصیت گیرد ز فیض دست فیاضش | بجای خوشه از عرجون دماند لعل و مرجان را

اگر نه تربیت کردی بر هدان نطفه را لطفش | نگشتی منعقد نطفه هرگز هیچ زهدان را

بکشت حکمت آید سحابی دانش و فاضل | که فیضش دمبدم شاداب سازد کشت امکان را

عرجون تا حجر ماوی خرما

زهدان: بچه‌دان رحم

دانه در حاصل سنبله

بعد از ۵ روز ...

زند گر شحنهٔ عدلش بعالم بانگ آسایش — کجا آهنگ آزردن زهره که کوبد فرق سندان را
پی تألیف اضداد ار نگشتی حکم او جاری — کجا ترکیب صورت میگرفت این آخشیجان را
بدیوانخانهٔ عدلش سلیمان کرد دربانی — چنان کز هیبتش دربانی از دیوان شد سلیمان را
مسیحا همچو چاوشان ظهورش را دهد مژده — که یا قوم آهنگ آن سری که بد در پرده سبحان را
اگر ذاتش نبودی واسطه لطف الهی را — وگر نورش نگشتی ماشطه رخسار کیهان را
گسستی ارتباط کاف و نون از عالم تکوین — عدم بر رشتهٔ هستی کشیدی خط بطلان را
بود چون لطف حق واجب وسایط عین لطف آمد — وجودش فرض واجب شد بقای دهر دوران را
کنون در رتبه یزدان نیستی غیر ذات او — کسی کو واسطه باشد بهستی لطف یزدان را
فلک هر گدائی بر درش مشتبت چوگان روبی — زجودش برد یکدامن جواهرهای الوان را
خدا را ای ذخیرهٔ آفرینش فرقت حیرت — زده انسان سجان ما که رشک آید بسیران را
بمیعاد لقایت تشنه‌ایم ای تب ازین گو — تجلی بخش ای نور خدا اصحاب ایقان را

بهر عصری

بهر عصری بسلطان کشته فرعونی وهامانی — چو موسی کن خروج وغرق کن فرعون وهامان را
زبسکی راهر گوساله گردیده قارونی — بارض آور اشارت خسف قارونهای دوران را
بفر دین وضرب تیغ وزور دست وعون حق — مشیّد کن در ارباع جهان ارکان ایمان را
بزن فتوای ناحق بر سر قضاه دور از حق — برون کن باد خودبینی ز سر دیناربستان را
جهان پر شد ز دجال لشه دجال کیش رحمی — برای از ثمن عجب بهم زن حزب شیطان را
بشوی ای ابر رحمت یکزمان از ساحت گیتی — غبار شرک وگرد کفر وزنگ ظلم وطغیان را
وگر رخصت نداری در ظهور از درگه داور — طلب کن نصرت وتأیید وفرّ دارای ایران را
مجاهد خسرو غازی پناه ملت باری — که نامش لرزه اندازد بتن فغفور وخاقان را
شهنشه ناصر الدّین کز سخای دست دربارش — نه جوهر ماند معدن را نه گوهر ماند عمان را
یکی از غنده شیر از فوج او شد جانب گرگان — بقید وکند وبند آورد بس شیران گرگان را
یکی کوشنده پیل از خیل او بر مرز خاور شد — پر از آشوب وافغان کرد مرز وبوم افغان را

که کرمان از آن تا جاجرمیان را

ثعبان اژدها
سرطان خرچنگ گویند

ز داد او نهادند تابش را بترک مردم آزاری — عقارب نیش و ثعبان ناب و سرطان چنگ و دندان را

ز فرّش ملک ایران رشک فردوس است از زینت — اگر باور نداری کن تماشا شهر طهران را

بهر جا بگذری یابی دو صد غلمان و حور العین — بهر کو بنگری بینی غزالان غزلخوان را

عرب را گر ز سحبان فخر آمد در سخن سنجی — نهد بس در عجم اینک منم یکباره سحبان را

زبان در کام کش فارس که کس قدرت نمیدارد — بروجرد و کرمان و تو لی چون زیره کرمان را

دعای دولت شه گو که بر هر صاحب نطقی — دعایش لازم آمد خاصه دانای سخندان را

الا در خسروی چندان بود جاوید و پاینده — که از دور فلک پوید دو صد قرن سرطان را

در نعت و ستایش اعلیحضرت شهریاری روح العالمین فداه و مجاری سفر عتبات عرش نشان

شاه بیفزود فر حشمت دین را — حشمت افزوده باد شاه چنین را

شوکت اسلام شد بلند ز عزمش — شوکت پاینده باد ناصر دین را

از در بغداد تا نجف که رسید — گنج پراکند جمله روی زمین را

بسکه گهر

بسکه گهر داد و بسکه بدره بر بخشید — فرق نماند از سفال دُرّ ثمین را

دولت ترکی بمهر و مهر شهنشه — داغ ولا سوخت جبهه و سرین را

دست ولایت کشید دامن شوقش — دست بیفشاند تاج و کلاه و نگین را

حبل علایق گسست و بست بگردن — حبل وفا و ولای حبل متین را

در حرمی جست ره که حاجب بارش — منع کند از دخول روح الامین را

بر در آن بارگاه عرش مماثل — سایه صفت بر بخاک سود جبین را

کرد مجدد بسان عقد ثریا — قبله عالم ز قبله قبله دین را

احمد ما با دو باره رفت بمعراج — سجده که خویش ساخت عرش برین را

دست بکش بنده فش ز روی ضراعت — برد نماز آفتاب چرخ یقین را

خواست ز مولای خود بهمت والا — حکم سپهداری جنود یمین را

طوق و نشان و لوا گرفت و بپوشید — خلعت غفران روز بازپسین را

گاو دیدن
بمعنی خنج کردن

شاه چنین چشم روزگار ندیده است — گاو چنین صد قران اگر شهور و سنین را

سال گذشته اگر بطوس و سنابا — پنجه بزد دامن امام حسین را

باش که سال دگر بیثرب و بطحا — عرمش بند برخش کوهه زین را

همت والا و فطرت ملکوتی — یار چو آمد خدایگان مهین را

شاهی دنیا و آخرت خدا خواست — کرد نصیبش قضا هم آن و هم این را

ای ملک اینک قدر بچنبر حکمت — بسته رقاب ملوک روی زمین را

چرخ نهاده است بر جبین و به پهلو — داغ عبودیت بنات و بنین را

داده زمین جا برای روز نوالت — در دل خود صد هزار گنج دفین را

ملک بتیغت رهین و دولت قرین — تیغ بدستت نهاد و خواست رهین را

این رهی چرخ آس گردش دولاب — بهر خصیم تو حاضر است طحین را

حاسد ملک ترا زمانه بنجوا ری — چونان مالد که جو به کیر عجین را

کوه چو سیماب

کوه چو سیماب زاضطراب بلرزد — چند اگر در کف تو گرز سمین را

خنجر نشیده تو خون بداندیش — نوشد از آنسان که تشنه ماء معین را

حاجب بارت کبود کرده زسیلی — گردن خاقان و رای و شاه تگین را

نسخه فرد شمایل تو بچین برد — مانی و زد نقش کارنامه چین را

از شرف گوهر و سرشت تو ایزد — داد مزیت بنار عنصر طین را

نام تو گر بر شکم نگارد حبلی — بحر زجوادی شود در سقط جنین را

ناوک بأست زثغر ملک عدو را — راند چونان شهاب دیو لعین را

ثغر ملک
یعنی سرحد ملک

از پی منع مغول و لشکر تاتار — سدی اگر ساختند ساحت چین را

از پی حفظ ثغور و کشور ایران — رای رزینت کشید حزم متین را

رعب تو چون لشکر و مدد تو — ویران سازد هزار حصن حصین را

رایض اقبالت از برای سواری — زین مغرق نهاد باد بزین را

طنین
بعضی مگس و نحل

با کف رادت نگاه جود و فتوت — قاآن که نشد دخو است ضنین را

هر چه مکارم تمام را بتو دادند — غیر شبیه و نظیر و مثل و قرین را

پیش محل رفیع احمدی بابت — نیست محل خسروان تخت نشین را

نازش شاهان همه بتاج و نگین است — نازش از فر تو است تاج و نگین را

دست تو گنجور دست بنده و آزاد — همچو سرافیل رزق اهل زمین را

خاک عرب هست از صفای قدومت — طعنه زند در صفا بهشت برین را

مدح و ثنای تو بهر که صاحب هوش است — فرض بود خاصه شاعران گزین را

گر سخن فارس الشهنشه فرسان — نیست سزاوار شاه شیر کمین را

لیک بهر جا که شهد باشد و شکر — پشه بسازد مگس ببندد طنین را

تا که دبیت از ولی و عاقبه خواهند — تا که عزایت شد شرع ضنین را

شرط بقای جهان بقای تو بادا — تا سپر و ماه شوله و شر طنین را

شوله و شر طنین
ضمیر لنید از ستاره
[illegible]

و له ایضا

هنگامیکه موکب انجم حشم به فرنگستان نهضت فرمودند به نجای کابی مبارک عرض شد (۱۵ بیت)

چو کشتی عزم ملک تا بحر عمان شد — محیط بیکران را جای اندر فلک دریا شد

خلیج ارشت اگرچه رشته بود از محیط اما — محیط اینجا محاط آن خلیج از طول و پهنا شد

اپور رشته و آنگه چرخ آتش گرد و اعدا را — چو در بند و چو خندق قلعه بحر از یکدگر وا شد

اگرچه عرق آن اسکون ز صفرا بود در غلیان — ولی آخر عروقش خالی از طوفان صفرا شد

به بحر از هر دو سو آنگه چرخ آهن پره زن کشتی — زمانی بحر تا آب [illegible] بنات چوب موسی شد

شوره چون منار از ناف کشتی سر بر آورده — و یا عوج است و تا کعبش نگاه سیر دریا شد

آیا آتش فشان تنین پل او با رعضبان را — بقصد بلع ثور و جدی و حوت آهنگ بالا شد

کپیتان دوربین بر چشم و در بحر اسکله جویان — تو گفتی چشمش اندر تیز چشمی چشم زرقا شد

همی از سرعت [illegible] پور بر سلطان دخانش — در آنجا سر سبحان الذی اسری هویدا شد

صدای عرش تو بسلام و غره نادره — برآمد چون سواد اسکله از دور پیدا شد

خلیج شعبه
از دریای محیط را
گویند

اشاره به مطرب نابغه است
کرمانی شده بود

کپیتان
ناخدای کشتی را گویند

اسکله بندرگاه
[illegible]

ز زور جهاز غایتها بیکدم سطح آن دریا
سپهر آسا پر از اکلیل و پروین و ثریا شد

گذار آرا ز کشتی چون ملک بنشست در زورق
تو گفتی آفتاب از برج ثورش جا بجوزا شد

بعزم پای بوس شاه ایران ضابط مسقو
برهنه پای چون موسی بتجلی جوی سینا شد

جنرالان و سرداران بر دبحر دو لترا
ز دیدار شهنشه قلب روشن دیده بینا شد

بمسقو خاک ره عنبر شد از فر قدوم شه
غلط گفتم کجا عنبر ز نورش چشم اعمی شد

پس انگه از پی عزم بطرزبورگ از مسقو
براه آهن از کالسکه دودی مهیا شد

الکسندر خدیو مملکت آرای روسی را
فشرد از دوستی دست و برادروار مولا شد

ز روسش پس هوای سیر اصطار پروه آمد
که با آلمانی امپرورش یکی شه کار فرما شد

ببرلن امپرور گیوم بسمارک وزیر او
ملاقات شهنشه را بصد آیین پذیرا شد

در آنجا نیز چندی ماند از [illegible] سیر
بدقت دید با و رسمشان دانا و بینا شد

گذارش پس بملک با دو حصن و نرباد
وز آنجا جانب پاریس همچون باد پویا شد

ز سیر دو

در ورود موکب
که در چشم کشند

گیوم سیم پادشاه
پروس است

[illegible]

ز سیر دولت پاریس و شهر و قلعهای او
چو فارغ شد گذار از بالتیک اورا تمنا شد

بکشتی بخار از بالتیک آمد سوی لندن
که لندن پای تخت انگلند از بدو دنیا شد

نوای ارغنون و ساز و سور بیگان بالان
برای شاد باش شاه تا به طاق خضرا شد

ز بس توپ سوار و صالدات و بیدق و تیغی
زمین مواج چون جریاد و دریا همچو صحرا شد

ز بس نظم و ز بس ساتون رس و صنایع گوناگون
دماغ شعر آشفته از آن یوسون و یاسا شد

تماشاگاه عشقیرا و میدانگاه مشقی را
بلندن چند روزی حاضر از بهر تماشا شد

مجلسهای بال و نظم افواج و ناظرها
گذر فرمود پس ز آن بدایع حیرت افزا شد

از آن اسب برهنه تن وز آن طفل معلق زن
وز آن عرابال در جستن بسر با چهره سودا شد

ز غلطانیدن انگوی اطلس بر سر تخته
عجبتر آن بنا و قالبکه هر دوم زیر و بالا شد

نشست پارشش بی ساعو کردن و با
بلب آوردن و خوردن کراسعدو دو تارا شد

سن این نیرنگ بازی در ناظر خانه خود دیدم
از آن روانیدو وزن نیم بر زبان کلک گویا شد

دریای بالتیک
از بحور مشهوره اروپ است

یوسون و یاسا
کتابیست که چنگیز خان
در دستور العمل دولت و
سلطنت بجهة اولاد
و احفاد خود نوشته
یعنی قاعده و قانون

بوربیب مطلق ملک غره که نام قرالات و بکستان احادیث

از آنکه گاه وضع آن زنها و بر زنها ... چه گویم با چه بنویسم که آنها عقل شیدا شد

اگر گل از جنت هشت در دارد گمان دارم ... که از مهر در بهو زیش هشت بل هشتاد در وا شد

وگر باغ ارم گم گشت از انظار سیاحان ... بیا بنگر که اندر انگلند امروز پیدا شد

اگر نه مجلس بالست از فردوس بکر و ضیعه ... چرا این رقص و ناز و عشوه با بخشش در آنجا شد

هر چیز نکه از او بر و لذت چشم و گوش و دل ... بجوش هر صورت و هر صورتی آنجا هویدا شد

در آن محفل نه تکلیف و نه قید و نه غم و غصه ... بر رقص اندر بزرگان و نجیبا از سوا سا شد

از آن ناهید رخساران زیر آهنگ بربط زن ... خجل ناهید از آهنگ و از بربط نکیسا شد

نکیسا یکی از مطربان پرویز است

ز جای گندستی و چالاکی گلچهره رقاصان ... خرد واله و دماغ آشفته خاطر ناشکیبا شد

سه تومان مرد و زن کرسی نشین شش فوج بازیگر ... بیک محفل نگه کن تا چه سیا باقی آسا شد

شبی پانصد تومان اجرت یک خواننده زن ماران ... گر آباد که هر شب مستمر این اجر مجرا شد

چها لطف از چراغ و شمع در تکیه خانه برشغره ... کجا کس دیده یا بشنیده یا در ملکی اصغا شد

اصغا شنیدن

از آن سان

از آن سان سپاه و نظم سرداران سالاران ... دل بهرام اندر چرخ پنجم خشت انداشد

از آن آتش فروز نیهای آتشبار پارسی ... مهان پارسی را رخ فروزان چهره رخشا شد

مسیر چرخ آتش کردار در معبر آهن ... بهر ساعت دو و هشت از فرسخ شاهی سمارا شد

کجا جمشید و کیکاوس و افریدون و همرا ... چنین عزم و چنین سیری بملک غیر تنها شد

بلی تا شد پروالی نشان سایه بر داغ ... از این عزم شگرف و بو العجب واضح باسما شد

نفس در راست کز تاثیر این ماشین هم ... که حکمش همچو عرش بر جاری برا دریا شد

از این فرخ سیاحت نام این سلطان فرخ ... بتاریخ سلاطین اول عنوان طغرا شد

اگر صد سال بنویسم بدفتر شش هنجا بهما ... هنوزم عقل گوید کی کجا حل اینمعما شد

همان بهتر که برگردم براه رشته اول ... که بعد از سیر لندن در چه کشور شاه برنا شد

لیورپول و منچستر دو شهر عظیمند نزدیک لندن

بکالسکه بخار آنگه بلیورپول و منچستر ... چو برق و باد عزمش کوه پیما دشت فرسا شد

پس از چندی مهانی و یکتوریا دسیر افتخارش ... ز لندن جانب پاریس چتر شش شغرا شد

ویکتوریا اسم ملکه انگلیس است

رئیس دولت و ملت فرانسی ماکماهون را / ز فر طلعت شه شبلیدی چهره حمرا شد

ز پاریس اندر آمد در ژنو امصر جمهوری / که پایتخت سویس و محفل اصحاب شوری شد

ز کوه الپ پس بگذشت چون هنبیل فرنج / بشهر تورن و میلان و رم سمنود آسا شد

ز رم راهش کنان بر عزم وین و سیر بازارش / روان گشت و در فرامیها و رخاک نمسا شد

بشهر وین و بازار اکسپوزیسیون آمد / که اندر وصف آن بازار عاجز نطق گویا شد

در آن بازار چندان خواسته بود از همه ملکها / که اندر خشتان ناچیز هر چیزی بهر جا شد

بقدر گنج افریدون و اقصد همه قارون / در آن بازار هر روزی برای سود سودا شد

ز نمسا سوی قسطنطنیه از بحر تونا / ز دریای سفیدش کشتی همت گذارا شد

خدیو ملک روم عبدالعزیز از شوق دیدارش / بکشتی تا بوغاز از بهر استقبال پویا شد

ایاصوفی و کرپی و منار سنگ و بعوا / بدید و بر رسوم و داب دمی بردا

قرا دکیز را پس سیر کرد و در پوتی / پیاده گشت و در تفلیس ناظر بر کلیسا شد

ماکماهون اسم رئیس جمهوری فرانسه است

ژنو شهر است در سویس

الپ اسم کوه است

هنبیل اسم سپهسالار است

سمنود اسم سردار

ژزف اسم پادشاه نمسه است

وینه پای تخت نمسا

اکسپوزیسیون بازار جامع

بوغاز اسم دو دریای تنگ که شهر اسلامبول در آن در بند واقع شده

ایاصوفی مسجد عظیم است در اسلامبول

کرکچی محله ایست قسطنطنیه بنقود عمارت ایست مخصوص

پوتی بندر است بر ساحل قرادنگز

پس از تفلیس

پس از تفلیس بر قفقاز بالا رفت شد و صحرا / که کوه قاف جولانگاه و منزلگاه عنقا شد

ز قفقاز اندر آبسکون نشست و شور طوفان زا / تحمل کرد تا در انزلی نازل بمرعی شد

بطهران بازگشت از رشت و گیلان و دیلم ساحت / بعرض چاره طاهر از آن عزم توانا شد

بماه مهر جشن مهرگان آراست در طهران / زمانه کهف روح مملکت داخل در اعضا شد

بسال غ ر او ص این فرخ سفرها / از آن خورشید گردون سیر در ملک اروپا شد

ز تعلیمات عزالدوله و جادوی فارس / بیکشب این چکامه هم سر و هم مقفا شد

خدیو دادگر عبدالصمد کز زمره اخوان / ملکرا چون دو بازوی و دو دست کارفرما شد

ز کلک و تیغ رخشان چهره رخسار دو تیرا / ز عنبر غالیه انداز خون کلغونه پیرا شد

قفقاز کوهیست عظیم که آنرا کوه قاف هم گویند کوه قفقاز نیز گویند

دریای آبسکون همان بحر خزر است

کلغونه معرب گلگونه سرخابی است که زنان بصورت طلا کنند

در نعت و ثنای امام المتقین و یعسوب الدین امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه الصلوات و السلام

کی چون تو گلی لعبت در چین و تتار نیستی / کی چون تو بترکستان یک خرگه نگار نیستی

کی سرو بیکتائی با قد تو همدستی / کی ماه بزیبائی باروی تو یار نیستی

آن غرّه بران طرّه صبحی است که بر لیلی — و آن طرّه بدان غرّه لیلی بنهار ستی

روزم شب تار استی زان طرّه شبرنگت — زان طرّه شبرنگت روزم شب تار استی

از زلف تو بگشاید از مشک دو صد خرمن — زلفین تو را ما را تا تار رها رستی

از روی چو گلنارت گلنار شده اشکم — گلنار شده اشکم یا دانه نار استی

سر پنجه سیمینت خون دل خلقی ریخت — خون دل خلق است این یا رنگ نگار استی

از چیست بجای اشک خون از مژه میبارم — زان غمزه دلدوزم دل گرنه فکار استی

تا تو بکنار استی دل رقصدم از شادی — دل رقصدم از شادی تا تو بکنار استی

یار از تو مرا هر دم صد بوسه میسر بود — امسال مرا طالع کی همسر پار استی

بر قیمت یک بوسه صد گنج روان بخشم — گر در خور این همّم امکان و یسار استی

در محفل ما خادم گو شمع میفروزد — چون روی در محفل شمع بچه کار استی

تا کرده قرار آن خال بر چشمه نوشینت — کی در دل ما دیگر آرام و قرار استی

یاد بعضی دیگر در اوقات عیش

بارکس خود

یا نرگس خود بر گو کز مستی از چه — مخمور و سر افکنده در خواب خمار استی

آن زلف پریشیده بر عارض رخشانت — دود است که بر مجمر هنگام بخار استی

یا هست یکی هندو کز بهر رسن بازی — دامن بکمر بسته اندر سر دار استی

یا مروحه باشد بر آتش رخسارت — کان مروحه در جنبش دامن زن نار استی

یا در کف شاه دین دو شقّه شده تنّین — نی همین اندر نی بیسار استی

سلطان سریر دین کز صولت شمشیرش — ضرغام کنام چرخ در فکر فرار استی

آن کز اثر حلمش بر خاک سکون استی — و آن کز مدد عزمش بر چرخ مدار استی

گر شعله زند قهرش جنّت چو جحیم استی — ور عطسه زند لطفش دوزخ چو بهار استی

از ضربت شمشیرش در خندق و در صفّین — تا حشر بدام و دد آماده نهار استی

از گرز سمین او اسلام سمین بازو — ور تیغ نزار او طاغوت نزار استی

در ذات و صفات حق چندان شده مستغرق — کاین آهن محماة و آن عنصر نار استی

مروحه یعنی بادبزن

تنّین اژدها است

طاغوت بت است

آهن محماة [illegible]

با خود بمثل گوئی گر شدّت قرب و وصل
تاری همگی پود و پود وی همه تارستی

یا آینه باشد رخشان و نماینده
کز جوهر او پیدا عکس رخ یارستی

یا در ظلمات غی چون شمع فروزنده
نارش همگی نور و نورش همه نارستی

ای شیر قدر قدرت وی میر قضا رتبت
کز گرد رهت گردون یکسره غبارستی

سرخیل قطارستی بر قافلهٔ امکان
بر قافلهٔ امکان سرخیل قطارستی

گر نه چو چدارستی بر پای عدم صنعت
بر پای عدم صنعت گر نه چو چدارستی

یک قافله از هستی تا حشر نستی بار
امر تو بوجود ار نه در جر مهارستی

ایجاد خلائق را ذات تو سبب آمد
زخمه سبب نغمه گر نغمه ز تارستی

ای ناصبی ملحد کز فرط ضلال و غی
ارکان خلافش را قائل بچهارستی

تو مرتد و مطرودی از نص کلام حق
گوساله امت را شفتن خوارستی

بر قلب تو گوساله میزید که از کوری
عیسی ببرت حاضر مشغول حمارستی

چدار — ذالانه و پا بند را گویند

جَر بمعنی کشیدن است

خُوار — صدای گوساله را گویند

اگنده ولت

آگنده ولت دائم از آتش بغض و کین
هرچند بتن زبان چون شاخ چنارستی

منهاج هدایت را ایزد بتو بنموده
تو غول صفت از چه پویان بقفارستی

خورشید ولایت را چشم تو کجا بیند
خفاش صفت چون تو با دیده تارستی

کی نور ولای او بر بی پدران تابد
تو بی پدر از مادر در عیب و عوارستی

فارس بتو در هر دم صد شکر بود لازم
کز حب علی جانت خرم چو بهارستی

بر رجم عدوی او کلک تو بنان دائم
پران چو شهابستی سوزان چو شرارستی

در مدح و ثنای او هر لحظه بطرزی نو
پیرایه طرازستی اعجاز نگارستی

دیّان

بمعنی سبز و بالیده

قفار بمعنی بیابان بی آب و علف

در مدح مولای متقیان و شکوه از کثرت مسافرتها خصوص سلوک ابنای زمان

چند ای سپهر رانی از این در بآن درم
تا کی کنی ز شیشهٔ غم می بساغرم

خون شد دلم ز گردش این چرخ کجمدار
خون دلست آنکه چکد از دو عبهرم

زر نیستم ز چیست گدازم همی دهی
سندان نیم ز چیست زنی پتک بر سرم

کاز بیم زحبست غلامم همی کنی — آزر بیم زحبست چو فرزند آزرم

باد صبایم ار نه چو هر صبح و هر سحر — از خاوران دو اسبه دوانی بخاورم

گاهی بمصر و شام مرا میکشی عنان — گاهی کنی کسیل بزنجان و ابهرم

گاهی مرا دوانی بویان بقسطنطین — گاهی کنی روانه بقفخاز و ششترم

در صیف آفتاب کشی سیف بر رخم — و اندر شتا زبرد کنی برد در برم

ماهی دو در وطن چو برآسایم از سفر — بر دل زنی ز طعنه اشرار نشترم

در ملک خود حقیر چو در مکه احمدم — در شهر خود غریب چو در ربذه بوذرم

ذوالنون نیم ببطن سمک از چه منزلم — یوسف نیم بچاه بلا از چه اندرم

محروم چون زخوان بخیلان گرسنه ام — محبوس چون بخیل غزان شاه سنجرم

زندان شده است شهر بر و بحر بهر من — یا رب بلطف خویش ز زندان برآورم

دارالهموم خوانم این شهر گرچه تو — دارالسرور گوئی من نیست باورم

صیف تابستان
سیف شمشیر
برد سرمای شدید
بُرد پارچه که در یمن بافند
ربذه شهری که مولد و مدفن ابوذر غفاری است
ذالنون لقب یونس پیغمبر
غُز طایفه از ترک اند که سلطان سنجر را در قفس حبس کرده بودند و بقفس در ملاء عام بحضور کس صف میکشیدند

از زال روزگار

از زال روزگار بمن تا کی این ستم — گویا مرا بطالع بد زاد مادرم

تا کی زحادثات کنی تلخ مشربم — تا کی ز نائبات زنی سنگ بر پرم

آخر نه من بباغ هنر سبز خوشه ام — آخر نه من بشاخ سخن تازه نوبرم

گفتی که کیستی و ترا چیست منزلت — کن گوش تا مفاخر خود بر تو بشمرم

من شاهباز سدره نشین فضائلم — عالم تمام آمده در زیر شهپرم

سرچشمه دانش و هنرم من بعصر خویش — بر آسمان فضل چو تابنده اخترم

گنجینه فصاحت و کان بلاغتم — اینک پر از جواهر معنی است خاطرم

آب حیات میچکد از جان و کلک — خضرم همی که زنده نفس تا بمحشرم

طامع نیم که شعر فروشم پی صله — گرچه سخن شده است چو قند مکررم

این فخر بس مرا که زکلک سخن طراز — مشاطه مدایح صهر پیمبرم

شیر خدا علی علا کز ولای او — پروین گدای گشته از این فخر افسرم

نائبات و نوائب بلاها گوناگون
تاک درخت انگور

شاهی که از تجلی فیض از زبان او — طالع شده است مطلع دیگر ز دفترم
از شرح خطبه اش کنم انشاد منتخب — از قول وی بمدح وی اینجا نه آورم

شرح خطبهٔ آنحضرت

من مظهر جلال خداوند اکبرم
بر کائنات فاعل و بر کون مصدرم

من نور آسمان و زمینم باهتدا — من کوکب مضیئم و مصباح انورم
من ناخدای کشتی نوحم ببحر ژرف — من مهلک ثمود ز طوفان صرصرم
من معطی وجودم و فیاض ممکنات — من نفس مصطفایم و من عین داورم
من روح اقدسم که بمریم چو دم زدم — عیسی عیان شد از نفس روح پرورم
من آمر قضایم و من مجری قدر — من دست کردگارم و فتاح خیبرم
من قطب ممکناتم و من اسم اعظمم — من مرکز وجودم و من خط محورم
من دانه مشیتم و من دست قدرتم — من بذر آفرینش و من اصل جوهرم

بلد ر
تخم هر حزبی

من نفخه

من نفخه میدهم بدم صور در قیام — من محیی العظامم و من سر مضمرم
من خازن جنانم و من مالک جحیم — من صاحب لوایم و ساقی کوثرم
بر دشمنان جحیم و بر دوستان نعیم — میزان عدل داور و مفتاح محشرم
آئینه جلالم و انوار ذو الجلال — تابد بکائنات ز تابنده منظرم
آن آتشی که از شجر طور بر فروخت — طالع شد از مطالع فرخنده مظهرم
نور دیگر که کرد تجلی بکوه طور — لامع شد از تجلی ذات مطهرم
دیباچه وجودم و احمد پیمبرم — عنوان کائناتم و ایزد شاکرم
گلدسته خلیلم و استاد جبرئیل — بر شرع پاسبانم و بر عرش لنگرم
دوزخ شراره ز لف تیغ سرکشم — جنت نمونه ز شمیم معطرم
انعام عام لقمه از خوان همتم — آلای جود رشحه از فیض ساغرم
شیر فلک طپانچه خور شیر رایتم — بانگ سحب تبیره زن فوج لشکرم

نیر دایت
شیری که در شقه و پرچم علمها
نقش کنند

مجمره
کاهکشان را گویند

شکل مجره ای از اشک ابر شم | چرم قمر کنایتی از نعل اشقرم
سوزان شهاب تیرم و رخشنده برق تیغ | خورشید مهیت مغفر و مریخ خنجرم
شاها من آن قصیده غرا بمدح تو | گفتم چنان که خواند حسود تو کافرم
حاسد اگر بکفر کند نسبتم چه باک | حاسد خر است و عشوه خر من نخرم
طعن حسود برد بمدیح تو در سخن | از شعر خواجه نغز مثالی بیاورم
با من بگو که منکر حسن رخ تو کیست | تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
فارس منم که مهر تو آکنده در دلم | فارس منم که عشق تو افتاده بر سرم
دارم امید در صف محشر که لطف تو | برهاند از عذاب و رساند بکوثرم

در مدح و منقبت [illegible] و تتبع حکیم قاآنی در تشبیهات زلفیه عرض شده است

ای زلف نگار من زندانکده را مانی | کاندر بن هر مویت خلقی شده زندانی
دل داده بهر چینت صد لعبت نوشادی | پابست بهر تارت صد یوسف کنعانی

نوشاد
شهری از ترکستان زن‌خیز مثل چگل و چین

در راهزنی

در راهزنی و دزدی بس ماهر و استادی | در بردن عقل و دین بس چابک و چسبانی
سحار و فسون سازی حیلت گر و طراری | در جذبه چو مقناطیس جذاب دل و جانی
بر ماه زنی پنجه بر مهر زنی پهلو | پتیاره چو عفریتی خونخواره چو ثعبانی
جرار و سیه چرده چون عقرب اهوازی | پیچان و خم اندر خم چون افعی غرمانی
بنیان کن و شهرآشوب چون لشکر تاتاری | پیل افکن و شیراوژن چون گرد سجستانی

گرد سجستان
کنایه از رستم است

پرچین رخ یاری پیچان چو دم ماری | از فرط گنهکاری در آتش سوزانی
چون کفه میزانی گشته زده سوادانی | یا دایره جیمی یا صورت سرطانی
پژمان و سرافکنده چون اهل جنایاتی | پرخم و خفا پیشه چون عامل دیوانی

جنایت
گناه

بر گردن جان طوقی در پای خرد بندی | بر دور قمر دودی بر مجمر رخ بانی

بان معنی است
درختی که او را
چون عنبر بسوزند

هم بستر ناهیدی هم شانه خورشیدی | همخوابه مهتابی همشیره قطرانی
پر حلقه و چین بر چین چون جعد پریزادی | میمون و همایون فر چون مرغ سلیمانی

طرار و کمند افکن رقاص و معلق زن — هندوی رسن بازی یا لعبت قتانی

ای زلف تو در ظلمت همچون دل فرعونی — وی روی تو در صفوت چون موسی عمرانی

نمرود صفت در جنگ با داور کونینی — هاروت مثال آونک در چاه زنخدانی

فرخ رخ و فرخ پی گویا پر جبریلی — طولانی و قیراگین گویا شب هجرانی

همچون رخ و چهر من پرچین و پر آژنگی — چون قامت و پشت من خم گشته ز عصیانی

بر نوبه شطرالعب همتا و شدی ماما — گر شدت و سردی مغلوچی دلرزانی

با صفوت ادریسی در کسوت ابلیسی — روح ملکی لیکن در قالب شیطانی

نیلوفر خود رو لی یا سنبل خوشبویی — یا روز سیاه من یا شام غریبانی

از نکهت جان پرور آرام ده مشکی — وز طیب فرح بخشا خجلت ده ریحانی

در بالای روی یار تا بر تو مسلم شد — در منصب و در رتبت هم چشم بر صوانی

بر سیم رخ یارم سائی چو محک دائم — صراف رخ جانان یا خازن سلطانی

سلطان

بر
آژنك
شکن و چین را گوینه

شطرالعب
نوعی از بازی است

سلطان سریر دین کز فخر و شرف دارد — جبریل بخدامش از منصب دربانی

آئینه ذات حق کز درک کمالاتش — ادراک شده قاصر اوهام شده فانی

ابن عم پیغمبر کز فرط جلال و قدرتش — در عالم ملک و جان زد کوس جهانبانی

نوح ار نزدی پنجه در ذیل عنایاتش — کی کشتی او رستی از لطمه طوفانی

خضر ار نشدی پیرو بر شعشعه نورش — تا حشر نبردی پی بر چشمه حیوانی

چون حامل نور او بود از ازل ابراهیم — شد آتش نمرودش فرخنده گلستانی

از نور رخش تابی بر کوه اگر افتد — سنگش همگی گردد چون لعل بدخشانی

از ابر کفش رشحی در بحر اگر ریزد — ریگش همگی گیرد گلگونه مرجانی

آنجا که کند رخشش آهنگ جگرخواری — وانجا که کند تیغش آغاز سرافشانی

زان معرکه تا محشر از خاک نمی روید — چیزی بجز از روئین یا لاله نعمانی

ابدات تو در هستی بر هستی ما علت — وی هستی تو آیت بر قدرت یزدانی

رخ
بزه

روئین
روناسی است که با جامه را
بدان سرخ کننه

ممکن بتو شد قائم واجب ز تو شد ظاهر — واجب نه اما بی تو لا اثر از امکانی

این سبع معلق را این خاک مطبق را — از حکم ازل دست معمار شده بانی

بر مکتب تعلیمت جبریل نوآموزی — آدم بدبستانت چون طفل سبق‌خوانی

احکام شریعت را شیرازه اوراقی — مشکات هدایت را مصباح فروزانی

میدان سعادت را سالار و سپهداری — دیوان ولایت را دیباچه و عنوانی

توقیع رسالت را شمشیر تو کرد امضا — ور نه نشدی جاری احکام مسلمانی

امر تو چو قضا جاری بر جمله خشک و تر — حکمت چو قضا نافذ بر انسی و بر جانی

بی امر تو یک قطره نازل نشد از ابری — بی حکم تو یک نطفه ننشست بزهدانی

در مطبخ انعامت این هشت فلک دودی — در مجلس اکرامت این هفت زمین خوانی

از ساغر سرشارت فیض دو جهان رشحی — بر سفره احسانت قرص مه و خور نانی

شاها بصف محشر بر تست امید من — کز سختی آن روزم از لطف تو برهانی

زهدان
مشیمه بچه‌دان

امروز مرا زیبد گر فخر کنم بر چرخ — کز دفتر تو دارم طغرای ثناخوانی

کلکت بجهان فارس اعجاز مسیحا کرد — کز لطف سخن آورد جان در تن قاآنی

تا تو بر [illegible] بیقدری و قیمت — چون نافه تتاتاری یا زیره بکرمانی

در مدح امیر المؤمنین و قاتل الکفرة الفجرة امیر المؤمنین علیه السلام
در عید غدیر عرض شده

روز در غدیر رسول بزرگوار — نص کرد بر خلافت داماد تاجدار

بگرفت دست خدا را بدست خویش — بنمود بر تمامی اعیان روزگار

کای قوم هر که راست تولای من بدل — مولای اوست این علی از امر کردگار

اینست جانشین و ولیعهد من بحق — عهد ولایتش ز خدا گشته استوار

والِ لمن والیه ای فالق الصباح — عادِ لمن عاداه ای خالق النهار

منصور باد هر که کند نصرتش بجان — مخذول باد هر که ز نصرش کند فرار

الحاضران مجلس من جمله این حدیث — در گوش جان کشید بمانند گوشوار

حزب
بمعنی دسته و فوج و جمع

این باب شهر حکمت و این وارث نبیست — کاسلام میکند بوجود وی افتخار

سردار اولیا و امیر مجاهدین — سالار اتقیا و سپهدار کارزار

اتممت نعمتی لکم از حق ولای اوست — منت نهد بنعمت خود آفریدگار

اکمال دین نمیشود الا بطاعتش — رضوان حق بطاعت او دارد انحصار

گفت این سخن پیمبر و آنشه گرفت عهد — عهدی مصون ز نکث و مبرا ز انکسار

حسان برای تهنیت آنکه قصیده — انشا دکرد و خواند بر آن سید کبار

چهر رسول چون گل صد برگ برفروخت — بشنید چون مدیح پسر عم نامدار

حسان این زمان منم امروز در چامه — باید ز طبع بر سر مجلس کنم نثار

تا از روایح نفسم جان اهل فضل — چون غنچه متبسم شود از باد نوبهار

ای نقطه مشیت و ای قطب روزگار

تخلص

مطلع ثانی

ای بذر آفرینش و ای سر کردگار

اشاره بآیه شریفه که اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی است

چامه یعنی قصیده

بذر تخم هر چیز را گویند

از عقب

ای علت وجود که چون واجب الوجود — موجود از وجود تو گردیده اعتبار

دهقان کائنات چو تخم وجود کاشت — مقصود میوه بود ز ایجاد برگ و بار

تو میوه وجودی و هستی غصون و برگ — اغصان و برگ منتشر از طفیل بار

طاعات کائنات ز بدو وجود خلق — تا وقت انقراض تکالیف مستعار

کمتر ز خردلیست بر کوه بوقبیس — در نزد اجر و مزد یکی ضربت ذوالفقار

هر گونه تصرفیکه خدا راست در شهود — آنجمله نیز در حق تو هست برقرار

چندان کداختی بره حق تو جسم و جان — تا در تصرف دو جهان گشتی اقتدار

چون آهنی که از اثر نفخ دم شود — در رنگ و طبع و فعل مماثل بجمره نار

از بس ظهور کرد ز تو آیت جلال — کردند فرقه ئی بخدائیت اختیار

عبدی اطعنی از تو حقیقت پذیر شد — کن شئی از مآثر طاعت عجب مدار

گر بنده پس این جبروت و جلال چیست — در ایزدی نخست و طاعت ترا چکار

غصن بمعنی شاخ

اشاره بحدیث قدسی که میفرماید عبدی اطعنی تکن

گر ممکنی نظیر و مثالت چرا محال / ور واجبی بخواب و خورت از چه افتقار

برزخ میان واجب و ممکن وجود تست / چون عینکی که برزخ خط است و چشم تار

تو نیستی خدای ولی همچو آینه / وجه الله از جبین تو گردیده آشکار

چندان جلالت بجهان کرده جای تنگ / کاو جا فرا بقصر جلال تو نیست بار

زان ضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز / آواز مرحباست که خیزد ز هر دیار

تیغت مهندسانه پی افکند و بر کشید / بر گرد ثغر ملت و دین آهنین حصار

تاجت ز لافتی و سریرت ز هل اتی / حجت ز انما و اولی الامر گوشوار

کشتی ز آب و رخت ز آتش کشید / با نوح و با خلیل بکشتی ار تو یار

سرمشق داده حزم تو اوتاد را ثبات / تعلیم کرده عزم تو افلاک را مدار

سایه فکنده حلم تو بر جرم راسیات / ورنه بروی آب چنین داشتی قرار

جبریل از برای تعلم بمکتبت / چون خادمی مطیع میان بسته بنده وار

میکال

اوتاد — کوهها که محکم بنشیند

میکال بهر قسمت ارزاق ممکنات / دستوری از تو جوید هر لیل و هر نهار

حنظل بخوان جود تو نقلی است خوش مزه / کوثر بجام بغض تو زهریست ناگوار

جنت ز لطف راتبه بخش تو یک نوال / دوزخ ز قهر نایره سوز تو یک شرار

بحر محیط در بر طبع تو یک غدیر / چرخ بسیط از سم رخش تو یک غبار

بهرام از رجاله فوج تو چاکری / خورشید از کتیبه جیش تو یک سوار

جرم قمر بسفره جود تو یک رغیف / آلای دهر ز ابر عطای تو یک قطار

شاها ز چند حرف تو من فارسم که نیست / جز یاد تو دثارم و جز مدح تو شعار

چشم دلم بشاهق طور جلال تو / باز است در تجلی طورت کلیم وار

یا حار من یمت یرنی تا که گفته / مشتاق موت هر نفسم من هزار بار

دیدار فرخت باجل چون متصل است / عجلنی ای اجل که بمردیم ز انتظار

عند الصراط تعرفنی تا شنیده‌ام / بی خوفم از صراط بدل مانده بی زنهار

بهرام — مریخ است

کتیبه — فوج و دسته

رغیف — گرده نان

شاهق طود — بعض قله و بلندی کوه

[illegible] یا حار همدان من یمت یرنی [illegible] من مؤمن او منافق [illegible]

[illegible]

تو خود صراط حقی و ما بر تو واردیم | ما جاوز الصراط سوی حزبک الفخار
من کرده ام فرار بحصن ولای تو | یا منکر الولایة الی من لک الفرار
جز حبل تو امید از هر چه منقطع | نعم الرجاء حبلک یا قدوة الخیار

چونکه یزدان خواست کز دین اسلام آشکار | مرتضی را داد تیغی جان شکر سندان گذار
وه چه تیغ از دشمن اوباری چو ثعبان کلیم | خصم سوز و دین فروز و کینه توز و دم خوار
وه چه تیغ از خدلی گورا سرشته در نهاد | گرمی از آتش برد گر گذار آرد بنار
وه چه تیغ آنسان که نقشش گر نگاری بر زمین | سینه ماهی و پشت ثور را زاو کرد و فکار
وه چه تیغ از سرعت برش چه برق بلکه از آن | نی براو حاجب جبال و نی براو مانع قفار
وه چه تیغ آنسان که بر دریا اگر تابش فتد | آب دریا از تفش گردد همه دود و بخار
آنچنان تیغی که وصفش بگسلد کام سخن | رشته پیوند لفظ از حروف مستعار

اوباریدن بمعنی بلعیدن

قفار بیابان

آنچنان

آنچنان تیغی که عزرائیل از او آید خجل | آنچنان تیغی که مالک گردد از وی شرمسار
آنچنان تیغی که بر امکان اگر برقش زند | کارگاه هستی از هم بگسلاند پود و تار
آنچنان تیغی که بر گردون اگر نامش دمی | پیکر گردون شود لرزان چو شخص رعشه دار
حق ز قدرت ساختش بی آلت و سندان و تنگ | آنچنان تیغی که از الماس بودش ننگ و عار
چون گرفت آن تیغ از دست خدا گفتی مگر | شد مجسم صورت قهاری پروردگار
آمد از اجزای امکان جمله صوت الحذر | آمد از ذرات گیتی جمله بانگ زینهار
رنگ کفر از رخ پرید و جان شرک آمد بلب | چهره دین گشت خندان چون گلستان در بهار
مضطرب احزاب شیطان چون سموم کفر سوز | مرتعش ارکان دیوان ز آنسحاب فتنه بار
آمد از بطنان عرش کبریا آندم ندا | لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
ایکه اندر اختیار و جبر میگوئی سخن | نکته گویم ترا یکلحظه با من گوش دار
اختیار ملک امکان چونکه در دست علیست | بر رضا و اختیارش هست جاری هیچکار

تیغش از بس خون جباران بجبر از خلق ریخت ... شد مبرهن اینکه حاصل گشت جبر از اختیار

مرتضی را نفس احمد خواند حق اندر نبی ... از من ار تحقیق جویی گوش جان بر من سپار

دانه در ارض قدرت کاشت دهقان ازل ... در سحاب از فیض رحمت بر او شد قطره بار

دانه بالید و شاور گشت و نخلی شد بلند ... شاخ و برگ آورد و میوه از کمون کرد آشکار

میوه آن نخل احمد بود و در نقشش نهان ... دانه دیگر چنان کان دانه از آغاز کار

دانه عین میوه آمد میوه عین دانه شد ... اندرین جا نکته نغز است لحمی شد شمار

معنی لولاک یعنی میوه بد مقصود ما ... لیک میوه یافت از لولا علی اعتبار

احمد از وی پشت محکم وین از او بازو قوی ... آن مر این را پشتوان وین مر او را دستیار

او چو عقل کل و اینجمله امکان و عقول ... روز و شب گرد او دارند چون مرکز مدار

دایره باطل شدی وهم گر از هم ریختی ... گر نبودی قطب ذاتش در میانه استوار

بر جلالش بسکه شکست اینچنان بعث تو ... وهم را آمد شدن دشوار شد بر رهگذار

یعنی سخن از نبأ ... یعنی قرآن که ... خبر ...

آسمان دامن ز انجم پر نماید هر شبی ... تا کند بر فرق دربانان درگاهش نثار

هشت جنت از ریاض حسن خلقش یک گیاه ... هفت دوزخ از لهیب قهر و خشمش یک شرار

حاصل دریا و کان از جود کفش یک نثار ... خرگه هفت آسمان از گرد راهش یک غبار

گر مسیح او را نگشتی چاکر از روز نخست ... ور خلیل او را نبودی شیعه از آغاز کار

خانه خورشید آن کی گرا کجا گشتی مکان ... سنبل و ریحان کجا رویندی آن گلزار نار

قطره از ابر دستش گر چکد بر شوره گل ... لمعه از تاب رویش گر فتد بر کوهسار

شوره گل زان قطره گردد تا قیامت کان لعل ... کوه گردد زان تجلی لعل و دُر آبدار

تا شد از فر قدومش مفتخر خاک نجف ... خور بخاک تیره می‌آید چنین روزی دو بار

چرخ اگر خواهد زند چرخی خلاف رای او ... دست قهرش از مجره میکند بر سر مهار

در بزرگ نغمه گوش تار را مالش دهد ... زخمه نتواند برآرد نغمه از ادوار تار

ای حسین بابای امت ای بهین فرزند کن ... آنکه هستی دارد از هستی ذاتت افتخار

پیشتر ولایه در بغداد ... کنایه از ...

مجره کاهکشان

ای که جز مدحت بدفتر آنچه بنویسم ضلال   ای که جز ذکرت بخاطر هرچه درگیرم خیال
من چه وصف آرم ترا ای گفته وصفت مصطفی   من چه مدح آرم ترا ای گفته مدحت کردگار
دفتر و کاتب شود گر جمله افلاک و ملک   در شود کلک و صحف گر جمله اشجار و بحار
با صد استعجال بنویسند اوصاف ترا   ز اول صبح ازل تا آخر شام شمار
عشر یک اعشار مصرع از کتاب فضل تو   نا شده مرقوم افتد عدت و مدت ز کار
گر بحبل طاعتت دوران نجستی اعتصام   ور بذیل رحمت واثق نجستی روزگار
منعدم گشتی بکیهان علت شهر و سنین   منفصم گشتی بدوران رشته لیل و نهار

انفصام پاره شدن و بریدن

تا بود تاج تولای تو اندر فرق من   این سر شوریده را ز اکلیل شاهان ننگ و عار
شعر فارس گرچه شاها در خور مدح تو نیست   لیک از وی بس که ماندامتحنها یادگار

چشم آن دارد که او را ماوح خود بشمری   در شکوه از معامله ...
عرض بندیست که
کز بیشگاه همایونی در شمار آری چو مداحان خود را در شمار   ملک که عرض شده و حکم ... شده

علیمحمد و فخری برادرش عوض دین   چو خواستند بفارس فروخت ملک گرو را
یمین غیر مکفر هزار مرتبه خوردند   که از فریب تو بربسته ایم راه نظر را
کپر ز دهیست که در جا ملق نظر ندارد   در معامله هرگز مکن خیال ضرر را
ز غله خضری و ربع زمین دو سعت ملکیش   فصول مشبع خواندند موجبات اثر را
مرحجات بهائی مرغبات دمادم   ز ملک صافی من شست زنگ بودن و دگر را
سکه دانگ را به ششصد بها نموده بگرفتند   تمسکات طلبرا و قبضهای دگر را
ز ساوگی و صداقت بخاندان سیادت   گمان خدعه نبردم بویژه اندوه نفر را
پس از معامله بهر فریب و دلخوشی من   ز حیله تا به او بند ریسمان دگر را
که چون تو مردی و احسان بجای ما بنمودی   پی تلافی ما نیز بسته ایم کمر را
بده اجاره بما ملک را سه ساله و بنگر   که تا چگونه مضاعف کنیم دخل و ثمر را
بگاو و تخم و شخم و با خشاورزیت   پس از سه سال که بر هم زن و داغ جمع نفر را

یمین غیر مکفر بغیر قسم که کفاره نداشته باشد

بویژه یعنی بخصوص

عوض اجاره گرفته تعهدات نمودند — که مبلغا برساند جزا و شرط و خبر را

پی گرفتن مال الاجاره از پس سالی — بجا بلی شده دیدم چو هر زد و بوم گذر را

نه آب بوده نه مرتع نه کشت بود و نه سبزه — نه ذی حیات که پرسد کسی نشان شجر را

چو تیه موسی و دشتی عری ز سایه و سبزه — کشوده مالک دوزخ دری بجای سقر را

تیه بیابان که امت موسی چهل سال در آنجا سرگردان بودند

سه چار خانه ویران و دو سه برهنه عریان — چو سوسمار بسوراخها گزیده مقر را

عیان شد اینکه خدایان مستطاب جلیله — غرور داده بغنیم فزوده اند غرر را

هزار و هشتصد تومان بمکر و حیله و دستان — زمین گرفته عوض داده اند خاک و حجر را

گذشته زین همه اندر ادای وجه اجاره — بهانه کرده اند اکثار برد و برف و مطر را

کجاست دادرسی تا بفور غبن و غرورم — رسیده تاب دهد دست ظلم و پنجه شر را

ثعابین جمع ثعبان است

از این ثعابین شکوه برم بدرگه دارا — مگر ز نفرتش آرم بجوی آب ظفر را

ایا شهی که نداده فلک بدر فرد بها — بهیچ تاجوری چون تو تاجدار سپر را

بلطف صورت

بلطف صورت تو در رحم مصور صورت — طراز حسن نبخشیده هیچگونه صور را

ز روی در رای تو تقدیر برکشیده گردون — نشانده آینه تابناک شمس و قمر را

در انجمن که فروغی ز عکس روی تو افتد — بجاگی کواکب دمد ز شاخ شجر را

پی تمتع گلزار حسن و حسن تعالت — بطین لازب داده حس سمع و بصر را

طین لازب یعنی گل بسیار چسبنده

بشوق اینکه شود قابل قبول تو زری — کند مشیمه کان تربیت سبیکه زر را

سحاب خواندم دست ترا ولیک خطا بود — سحاب قطره فشاند کف تو لعل و گهر را

محیط گفتم طبع ترا ولی چو بدیدم — محیط پیش دل تو نماند غیر شمر را

شمر حوض آب

سموم قهر جهانسوز تست از لجه عمان — علم زند بزبانا رسد زبانه شرر را

شمیم خلق روانبخشت از بمنخر ثعبان — رسد بزهر دهد لذت او طعم شکر را

بمنخر ثعبان یعنی گلوی اژدها

بشکل تیغ کلیدی قضا باسم ظفر ساخت — قدر بدست تو بسپرد پس کلید ظفر را

نفاذ امر تو چندانکه بر دو هم بداند بیش — کمان که حکم تو پیش گرفت امر قدر را

گرفت از اثر عدل تو سه چیز سه خصلت | نظام عزت و دولت قوام و ملک خطر را

پرنده تیر تو از آشیان چرخ نشسته توز | بقصد جان بداندیش بارکرد چو پر را

ز خانهٔ تن روح خصم کرد چو غرد حیث | به بیر غیر دیار عدم متاع و مغز را

ملوک را هنر هست افتخار و شخص | بشخص شاخص تو هست افتخار هنر را

شها بداد دلم رس زهجر مان سیه بخش | که از رزالت کردند رشت نام پدر را

سپهر شعبده باز از پلنگ چرم منقش | بخدعه کنده و کرده جناق چرمه خر را

اگر که عدل تو انصاف من از او نستاند | که میکند ز دماغش برون غرور بطر را

الا بهاره ربیع است تا ردیف جمادی | الا محرم تا توام هشت ماه صفر را

ربیع عمر ملک را خزان مباد همیشه | بعدل سایس سایس بود صنوف بشر را

هلال عید شوال از افق چون آشکارا شد | کلید میکده گم گشته بد ناگاه پیدا شد

هلال عید میجستند مردم هر یک از بامی | مهم ماکه ببام اندر شد و بدر آشکارا شد

هلال بدر

هلال و بدر در یکشب خلاف عادتست اما | خلاف عادت این آیت بما امشب هویدا شد

هلالین ابرو دانش با هلال عید ماه دیدم | دلم افتاد و در پیچ و بمغزم چیره سودا شد

که یارب زین سه مه آیا کدامین ماه عیدی | تو حل این معما کن که مشکل این معما شد

من اندر حیرت و حیرت که آن ماه هلال ابرو | دو چشمش بر هلال افتاد و از منطق شکرخا شد

که اندر رؤیت ائمه روایت چیست ای اعرابی | نظر اندر چه باید کرد و سنت بر چه مجری شد

جنیش پاسخ آوردم که منقولست از او نبی | که هر کس بر هلال عید فطرش دیده بینا شد

بلیغ محترم اول نظر گر دیده اندازد | یقین داند که خیر و عافیت بهرش مهیا شد

چو بشنید این حدیث آن مه نمود از سادگی باور | بخندا خند سوی من برای بوسه پویا شد

گشود آغوش و من تنگش کشیدم در بر | قمر منزل بعقرب کرد و خور در برج جوزا شد

ز بس بوسید و بوسیدم من او را او مرا گه‌گه | مجدد چهرمان از بوسه چون عقد ثریا شد

ولی یکبوسه کز من کان بهت طراز جنی | مرا اندر عوض صد بوسه را آن چهر دلارا شد

عجب ماه و عجب عیدیست این شوال ای بخ بخ — که گوئی باب بوسه ز آسمان بر مرد و زن وا شد

دراز آمد سخن عید است و از شیرینی تو — دهان شیرین بباید کرد و پس مداح مولا شد

علی کآئینه ذات خداوند است ذات او — که در مرآت ذات او هویدا رب الاعلی شد

عماد آفرینش قطب هستی نقطه امکان — که عرش و فرش و کرسی از طفیلش خلق و انشا شد

امیر النحل مولی المؤمنین یعسوب حیدر دین — که قرآن در مدیح او بأوحی النحل گویا شد

شهنشاهی که اندر نقش کعبه زاد از مادر — اگر چه خارج از بیت المقدس مام مسیحا شد

تجلی طور از نورش شعاعی چون فرود آمد — بتعظیمش برهنه پای موسی سوی سینا شد

بظاهر گرچه از حوا و آدم بود نسل او — ولی حوا و آدم را وجودش اصل و مبدا شد

هزاران سال پیش از آدم و حوا بگنج کن — مستتر بود نورش علت ایجاد اشیا شد

ز لطف او جنان و ز قهرش آتش در وجود آمد — ز عزمش آسمان شد خلق و ز حزمش ارض غبرا شد

چو یرلیغ نبوت جبرئیل آورد بر احمد — باو هم ذوالفقاری داد و کشف احکم مخفا شد

یرلیغ فرمان و رقم سلاطین

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

صدر تجارت بحظ حشمت ناموس | خواجه سرائی گزید مؤتمن و راد
پاس نوامیس گلرخان حرم را | رقبه بسر پنجه امانت او داد
خواجه بمستورگان اندرون سرائی | حافظ و حارس شد و معلم و استاد
در لب حوض حرم بمنزل روزی | فوطه بتحریک بادش از کمر افتاد
گیری دیدند در میان دو رانش | زفت سطبر و قوی چو تیشه فرهاد
کرد پژوهش ز خادمان و کنیزان | دید که در آن سرا ز بنده و آزاد
هیچکس از زخم تیر خواجه نجسته است | جمله از او شادمان داد از همه شاد

خواهر

خواهر دستور باردار ز آغا | خادمه و خاصگانش صاحب اولاد
از مدد بخت پیشکار تجارت | گشته بچل تن عروس کهنه داماد
سال گذشته ز ذوالفقار اگر خورد | تیری و امروز تیر ناوک فولاد
جشن بهی را ز فرط العش امسال | آغا سلطان ز حرزه داد طرب داد
الفلک عجب و استاره نحوست | ای بکر مهین چیره شد از او لحظه [illegible] زفاف
[illegible] مهکان [illegible] زنده و نامرد

دیدی آخر که دست قهر زمانه | باب مکافات چون بروی تو بگشاد

تیزی چنانکه موج برانگیزد از بحار | تیزی چنان که نقبه نماید بکوهسار
تیزی چنانکه شد رعد ان بفرودین | تیزی چنان که رعد خروشان نوبهار
تیزی که از نفیر و شهیقش به بر و بحر | ریزد نهنگ زهره و ضیغم کند فرار
تیزی که از مسافت صد ساله راه اگر | از بیم بانگ او برمد اشتر از قطار
که خون ز مغز کواکب کند روان | در زیر کهنه دلق سپهر ار کند بجار

تند از سیل و شیر و رعد
و امثال آنها
گویند

تیزی که سر زنند شعله چو بر زند | صد لجه را چو صاعقه سوزد بیک شرار
تیزی که گر بباغ رسد زو شمامه‌ای | برگ از درخت ریزد و میوه ز شاخسار
تیزی چنان در ارقص کاستاد آن | صد ره سبق رباید زادوار روزگار
تیزی چنان مهیب که از هول ضربه‌اش | احمق گمان کند که قیامت شد آشکار
تیزی چنان عفن که ز بیردی کند او | دباغ گفته الحذر و کرده زینهار
تیزی که چون سموم بهر لجه بگذرد | آنجه خاک سازد و آنجا کند غبار
تیزی که روح اهل تن از هول او | میرند جمله بر خود و خیزند از مزار
تیزی که در مزاج جهان آورد صداع | تیزی که در دماغ خرد افکند دوار
تیزی چنان عفن که ز تاثیر حد آتش | گندان شود چه آهک و قطران شود چو قار
تیزی که در صعود چو آه سحرگهی | آسان کند ز نه سپر آسمان گذار
تیزی که گر بشامه احمق فرو رود | مست و ملنگ گردد و چون رند باده خوار

تیزی که در مشام

تیزی که در مشام قدح نوشی او زد | پردن برو ز مشرب او علت خمار
تیزی که در تتار اگر بر وزد سحر | عفونت کرده از دم او نافه تتار
تیزی که گر ز شهر بروجرد سر دهی | آتش زند بریش خواتین قندهار
تیزی که چون الکتریسیته سیار تلگراف | در چین خبر دهد چو دهی سر ز زنگبار
تیزی عجیب بس غلط خیزد آنکه از تری | غایط ازاو تراود اگر بدهیش فشار
تیزی چنین که گفتم و همسنگ او بسیت | تیزی چنین که خواندم و همرنگ او هزار
بر ریش آنکه مال خورد از کسی بعقد | آنکه بمکر و حیله دهد ریح در انتظار
یا خود بوعده‌ای که معین شد از نخست | تعطیل را بهانه بجوید باختیار
فارس تو وصف تیز بدینسان اگر کنی | پس کلک تو بوقت هجا میکند چکار

هنگام نوبت سحرت آمد ای تیز خیز | کن آب در سماور و آتش درآور بریز

حلقت ... زغوره ازگوید
که جز آن ... تعفن
بارو معالجه زاده

چانی اگر زنبه بود ترشیش مزن — خوشتر بود عروس نکوروی بیجهیز

یخ قلیه کن بشربت و لیمو در او فشار — اما ز قند روس نه از شیرهٔ مویز

برمن اگر کباب دهی کبک و بره ده — کان شینک ورشت نیرزد بیک پشیز

غیر از برنج صدری و هندی نمیخورم — تتماج کن ز رسمی و آگوله احتریز

باغوره غوره جوجه مسما کن و بیار — کین لقمه ایست در بر من همچو جان عزیز

هرجا که یافتی تو یخ و دوغ پر کره — با جام و کاسه خور نه بفنجان کفچلیز

بورانی ار خوری تو بر او سیر و ماست تر زن — قدری ز قیمه نیز ببالای او بریز

یخنی بروز گرم کسی میخورد بچاشت — کورا نه عقل باشد و نی فهم و نی تمیز

انگور در عراق زند کوس سروری — خرما ببصره توت بری عجوه در حجیز

فلفل بچشم مرغ زن و زرده اش بخور — تا توسن قضیب تو آید بجست و خیز

قلیان اگر کشی تو ز تنباکو جهرمی — آتش ببوطه و آب مصفا در او بریز

ایخواجه سفره دار تو باید پری رخی — نی آورد و بسفره تکه کردن کنیز

گر زن کنی ز ایل قجر خواه دختری — آنگاه عشوه بنگر و قرهای ریز ریز

منزل از او چو خانهٔ خورشید پرفروغ — بستر از او چو کلبهٔ عطار مشکبیز

با ساده نگاه میاور [illegible] — کاین فرقه بس شموس و حرون‌اند و تند و تیز

ساده بباده رام شود یا بسیم و زر — بی سیم و باده می نشوند اینگروه حیز

از بسکه تو به کارم و از سیم مفلسم — ای ساده زین سبب کنی از سایه‌ام گریز

فارس اگر ز گردش افلاک سیم یافت — از کاوان تو دست ندارد و تیغ تیز

ف

قلعه‌ها و شهرها ماندند اندر زیر برف — جان بس رعنا جوانان شد هدف بر تیر برف

برف اگر اینست و سرما این ترس از روز حشر — مرده کی آرد بمحشر سر برون از زیر برف

ابر بهمن میزند در چار حد و شش جهت — چوب نوبت بر در سلطان عالمگیر برف

کشتگان برف خون نامد از شریان برون — بسکه تند و تیز آمد حدت شمشیر برف

مالک دوزخ بخود لرزد چو بیند اشتداد — گر مصور در جهنم برکشد تصویر برف

[illegible]

گر نه فیروزی ز سرما خون بر گلها چون عقیق — سهل بودی بر فلک زین رنگ تحریر برف

برف زرق عالمی ارزد چو برنج نوشت — مفتیان هم حکم بنوشتند بر تکفیر برف

خاصیت از نوره و زرنیخ چون برداشت تیغ — گر بباید بعد از این بر خایها تاثیر برف

گر بخار از دیگ آشی سر برآرد میخورد — سیلی از سرما و لطمه از دم کفگیر برف

برف شیر گوسفند و گاو را چون خشک کرد — قحط شد شیرا که صد لعن و تف بر شیر برف

ایها فرخو شیر از برف سرما حفظ کن — پاره شد کون بس فرو بستی از گیر برف

آخر ای باران فرو رو بین شتاب آفتاب — خلق را آزاد کن از گند و از زنجیر برف

آفتابا چند خواهم آتشبار را هی تاب و گرم — تا چو رندان عزوبت دیده کاید پیر برف

طبیعت محض آیتها برف اعظم نیست — این غلا و قحط را چیست از تاثیر برف

مایه آبست

مایهٔ آبست برف امان ز آب آید برون — رزق اشیا جملگی در قبضهٔ تدبیر برف

شد سه سال اکنون که برف آسمان بر قطع گاه — پای ننهاد و شد این تعبیر از تاخیر برف

صد هزاران نفس افزون شد رجوع آمد بگاه — آه مسکینان که گذشت از سرگرند دیر برف

حمد لله ثم حمد الله که کوه و دشت باز — بیضهٔ سیماب شد از قوهٔ اکسیر برف

شاهدی عدل و دلیلی بس قوی بر نعمت است — شکرها بسیار باید کرد بر تکثیر برف

خشم کرد و رنج پنهان کرد از خلایق تا سه سال — آشتی تا باز آمد فرض شد توقیر برف

مرد و زن باید که بردارند هو لیتهای نرم — خایه مالی همچو دلاکان کنند از گیر برف

در کلام فارس از هزلی بود از روی مزح — نیست چندین بی ادب ایهم بود تقصیر برف

قاضیا گر حد و تعزیری در این اقوال هست — این تو و این تازیانه خیز و کن تعزیر برف

بدین بیمغزی و چلغی و اوباشی و قلاشی — نباشد باورم گر جوده شهزادگان باشی

بزرگان را مکن ضایع که با این پستی فطرت ز بابا و ز لا و نساجی و یا فرزند کفاشی

ترا بخل آنچنان مفطور در طبعست که فطرت گذاری بهر فلسی تنها بر کون خشخاشی

برات رزق تو بر کون دادا شت خدا ارشد از این ره روز و شب اندر کشکک کون دادا شی

بهر صبح از برای ضعف قلب ار کون دادا شت خوری معجون عطر آگین و کوزه دسته نقاشی

سبیل تو برا [illegible] ت آنچنان ماند که چیزی در خلا افتاده بهر شب سقاشی

دو چیز اندر رهان و کون تو طعم شکر دارد یکی تیز خراسانی یکی کیر قزلباشی

بچاران و غسالان بگوئید از زبان من بهش باشید کاندر شهر پیدا گشته نباشی

کلوخی گر زدی بر من روم سنگی بغوز ار ندانستی تو ای ابله که داری هیچ یاد اشی

هنوزم تیغ هجو اندر قراب تیغ عیان یاد آدم که آید کلک خونریزم بر شاشی و خونپاشی

با شاعران ستیزه منفرهای گفتت کز این ستیزه شهره ایام مثنوی

هرچند چهره دست قوی پنجه زردر آخر در این مشاجره بد نام مثنوی

ز پاپولی و لم دیوانه شد ای عقل تقنری کسادی رونق از کارم فکندای بخت بد پیری

شبیخون کرده خرج اندر سرم ای بطن اسکی مداخل را کشید از کیسه ام ای دخل تو فری

شده از نسیه بر کارم خراب ای نقد ابدالی طلبکار از درونم برده تاب ای مرگ شکری

نهان کرده رخ از من مشتری ای مشتری از حجی زبون کرده مرا بخت بد ای ماه هید تاثیری

ستاعم مانده در ره همکاری منزل لنگی ز ار زار لکسادا افتادم ای بازار تعمیری

مهلت نیست در کار طلبکاران من لنگی طلب از هر که دارم گوید ای پشترم تاخیری

ز سود اکشته مغزم خشک ای باران دلی جنونم کرده طغیان ای رفیقان کند زنجیری

باین بازار پر رونق باین تجار افسرده خدایا رحمت آورده باین اوضاع تغیری

شکایت کم کن ای فارس که رسم این جهان شد که کاهی تجار بالا گیرد و [illegible] سرازیری

بوالقاسم اگر هدیه برایم بفرستد — یک نفر غبا شکر عطایش بنمایم
ورزانکه کند بخل بزرگی ننماید — با دو السلامت سراحیل هجایم

آن شنیدستی که اندر نیمروز — طفل خود را پند دادی یکعجوز
که پسر هرگز طمع بر کس مبند — زانکه بر ریش طمعکار است گوز

سالک مسلک تجرید سماعیلم من — که بفرق فضلا از شرف اکلیلم من
نکته دان شاعر سحارم و فارس لقلم — سرفراز از همه عالمی چو سرافیلم من
مسکنم شهر بروجرد چه شهری که ز لطف — کفته فردوس باو کز تو بتجلیلم من
اهل آن خطه چو یونان همه خورد و بزرگ — فاضل اما صفت اهل تفضیلم من

پیشه‌ام شغل تجارت

پیشه ام شغل تجارت هنرم گفتن شعر — نخبه و قدوه اصحاب سنادیلم من
نثرم از نثره کند ذکر و نظم ز سماک — در دبستان ادب منشی ترسیلم من
شعرم آنگونه روانبخش که گر زنده کمال — که پدر یا پسر صاحب انجیلم من
نیستم حنفی و معتزلی جعفریم — فارغ از کشمکش خارج و تعدیلم من
سالک شرع نبی هستم و منهاج وصی — بری از خدعه و عاری ز تسویلم من
بیخبر نیستم از فقه و قوانین اصول — آگه از حکمت و تفسیر بتفصیلم من
از تواریخ عجم با تماثیل عرب — عالم و مطلع از سر اقاویلم من
مثل عقل مجرد مثل قندیلست — شرف اندوز از آن پرتو قندیلم من
چون هما سایه دولت فکنم بر سر دوست — لیک بر رجم اعادی چو ابابیلم من
کعبه قلب مرا قاصد هدم آنکه شود — راجم او گلش از ژاله سجیلم من
سبطیان را همه عذب فراتم بمذاق — قبطیان را بگلو خون شده چون نیلم من

هدم خراب کردن

هرکه تعطیل نماید ز رزم از پی رنج ‏ ‏ ‏ هر سر ماه باد قاری تنزیلم من

وانکه تاخیر کند وام مرا پی سببی ‏ ‏ ‏ گو بهش باش که در صیحه چو جبریلم من

شاه او مات کنم از رخ و فرزین هجا ‏ ‏ ‏ خصم بیدق نتواند که بتن پیلم من

گفتم اینجا همه با این قافیه ما اهل کمال ‏ ‏ ‏ بشناسند که شایسته تبجیلم من

وام داران من ار عمر دراز خواهند تمام ‏ ‏ ‏ که غضبناکم و با شدت تنکیلم من

بی تعلل همگی وام مرا باز دهید ‏ ‏ ‏ گر بر دهر دبری عازم تحویلم من

ای بکفایت ز پیشکاران ممتاز ‏ ‏ ‏ گوش برقصان و ساز عربده کن ساز

زخم زبان تو دیده عقرب کاشان ‏ ‏ ‏ برد و نظم به پیش گرزه دم اهواز

هر صفحه بخل و خست ار نهاده است ‏ ‏ ‏ در دهشت شیر حرص ار شده آز

پس زچه ره همت بلند تو هرگز ‏ ‏ ‏ وقت سخا نگذرد ز دائره قاز

شخص نظم

شخص نظم کننده را بتکلم ‏ ‏ ‏ نوبت تقریر اگرچه می ندهی باز

گر دو سه حرفی بصد شتاب بگوید ‏ ‏ ‏ گوئی بس کن که پر طویل شد ایجاز

پی بنکات سخن نبرده ز عجلت ‏ ‏ ‏ بشکنی اندر کلوش قصه در آغاز

گوش تو گر زانچه از اغاثه ملهوف ‏ ‏ ‏ جنبد الصم راچه قسمت است ز آواز

چار صد ایشق دیده جز تو ندیدم ‏ ‏ ‏ کس کند اخراج از دو دسته سرباز

در صفت سوء خلق و عربده گرچه ‏ ‏ ‏ هیچ نبینم تا قرینه و انباز

لیکن در عز زنی و رسم ولیشتی ‏ ‏ ‏ کار رسانیده ای بسرحد اعجاز

تو بزرگ و چک و زن تو بکیلان ‏ ‏ ‏ بزن بزن پی زنا بتنگ و تاز

راتبه شاشت از مزابل تر است ‏ ‏ ‏ خرج نهارت ز هیضه گشته گراز

ای بسخن دلخراش چون دم سوهان ‏ ‏ ‏ وی بگرفتن حریص چون دهن گاز

گفته اول بن پیسیح که عصفور ‏ ‏ ‏ تاب نیارد به پیش حمله شهباز

غز بلد بعض نسخه

نشر ایلچی است اجرای
گر از دشمن بلوکی را ست

گوش نکردی به پند و شهرت هجوت
ملک صفاهان گرفت و خطه شیراز

دهنگ خواهی ز شاعران و ندانی
دنگ بچال زنت زنند چو رزاز

قافیه تنگ است و رخش لنگ و گرنه
هجو تو بسرودمی به پرده شهناز

باش که هر هفته دفتری بهجایت
از نو رنگین کنم چه دکه بزاز

ناوک هجوت چنان زنم که نماید
هوش ز سر جان ز کون نحس تو پرواز

سید هم دل نوید ها که برودی
تا پوق تشه کرده از سر تو سرافراز

بکمند طمعش من نه گرفتارم و بس
این کمند املاک افتاده بحلق همه کس

دود ظلم و شر و نخوت این سفله دنی
تنگ کرده بمن و خلق بر و بحر نفس

هست در کفه میزان طمعداری او
کوه البرز و دماوند کم از نیم عدس

برعایای ضعیف تو بتاج تو قسم
کاندراین شهر شبان گرگ شده دزد عسس

نصرة الدوله

نصرة الدوله چه پروای رعیت دارد
تو شبان رمه غم خور و فریاد رس

روز و شب در غم سرداری و سالاری خویش
خلوتی دارد و محجوب بود از همه کس

بفلک بر شده از جور و ز بیدش همه دم
ناله زار ز دلهای خلایق چو جرس

فحش از آنگونه بمظلوم و بملهوف دهد
که بهیچ جنفش بگذرد از نون و طبس

بشنود گوش وی افغان ستمدیده اگر
شنود گوش اصم زمزمه نحل و مگس

کی بود آنکه بدر خیمه اشارت رانی
که کند روح وی آواره ازین نحس قفس

گر حق فارس شاهو نتاند شه از او
کار صندوق همه لغو و فسوس است و هوس

داده یزدان بتو چون عنتر میمون تک و پوی
گر کشف میتی اما چو کشف حامل قوزی

بخل و امساک بطبع تو چنان کرده سرایت
که کنی تسنده خود شمع لغا فوس بسوزی

در ستمکاری و دزدکی و دغل عف جی
بمراتب ز سگ و ز گرگ و ثعلب بیدزی

وقت شهوت نشانی پسر از دخت برادر | چون خر زرنی پس و پیش بهر یک بسوزی
رشته از ریش نمائی چه سوزن خرزه | چاک کون خود از آن رشته چو خیاط بدوزی
قزن لاله بود کون تو گویا که بهر شب | شمع بید و دو ذکر در بن آن لاله فروزی
میزنی گوز که غول از تو کند هول و بترسد | غول چینک تو ترسد چه بگوزی چه نگوزی

گر نطفه این زن جلب از پشت حسام است | پس ابلهی و ستمبوری بنده حرام است
گویند خرابات نشین است زن او | ای کج کلهان راه خرابات کدام است
بر خانم اگر وقف نخانگشته بدوران | بر خانم او دادن کس نیز تمام است
کون پسرش فرضه حمدان خواص است | کس زن او راویه آب عوام است
از فضله خود دانه گاورس بچیند | گوید که خدا گفته که اسراف حرام است
هر وقت که بر ریش زند شانه بگوزد | عذر آورد آنگاه که این باد ز کام است

آمد خرک

آمد خرک او که متمادی است بجو رسید | دایم ز پی مشتری اندر لب بام است
هر کس که نهد بر در او قصد دگوید | سلطان جهانم بچنین روز غلام است
آزار بغارتس پس از این هر که نماید | یکباغ و سر شار شش از این هجو بکام است

خواند مدخر از فرط حماقت و کرامت | تفضیل نهم لیک من الخر بخرا است
فرض است مرا در شب هر جمعه که بدهم | صد فتوه و صد ضرطه بخیر پدر است
سرمایه خرج از نشدی کون کشادست | ننگ آمدی از فقر معاش و گذر است
سقا صفت راویه از آب منی پر | در قیمت آن آب مهیا شده نانست
ابلیس بشکل تو مصور شده مخلوق | تا باز بماند بجهان نام و نشانست
هر جا سخنی از چس دار گوز و عن آید | در رقص فتد ریش و شود بار دهانست
از لوث وجود تو ملوث شده گیتی | یا رب که زمین در کشد تیره روانست

گیر ار فشار زند بکون تو یکی روز	در دیرقان خیزد و ریح خفقانت

یکپول ز فارس نتوانی که کنی انکار	پول است نه پول است که بنهی بقلانت

داداش تو علانیه بیکار و مادرت	کردی تو در عوض بکس زن برادرت

مادر زنت ز لذت کیر کلفت تو	طاحونه وار چرخ دهد کس بسترت

بگذاشتی بخاک رخ نازنین پری	ای سنگ قوم خاک سیه باد بر سرت

این هجو نیست خورده لعابست تیز من	بیدانه وار بر در کون ماکم ترت

زیرا که خشک اگر بسپوزم بمقعدت	سوزش بکون در رود و فتد با بجگرت

این هفته سیم بود و قطعه دو یم	در هفته سیم بستانم بهترت

نه تنها دستش از احسان شل و طبعش بخیل آمد	که از توصیف و تحسینم زبان نیز شل کلیل آمد

نه قرآن بود

نه قرآن بود شعر من ولیکن همچو اهرمن	بگوش هوش او چون آیه قرآن ثقیل آمد

چو بوجهل از جهالت منکر وحی سماوی شد	زبان در کلامم ارچه ترجمان جبرئیل آمد

چو طبعش بود بیچیزی نکرد اقبال بر نظمم	گوارا گرچه شعرم همچو آب سلسبیل آمد

کسی کز بار کینش قوت جان آمد سرا نخود	بر او عرض کلامی کز عبارت همچو نیل آمد

چنان بخل و طمع در طبع او غالب که بیدا بری	دل دوستش همی عباس و شست ار دلیل آمد

بمبرز هر که را چند از او غایط کند خواهش	تو گویی در حق او آیه ابن السبیل آمد

بوقت دادن و گاه گرفتن بر خلاف هم	قلیلش بس کثیر آمد کثیرش بس قلیل آمد

بسبیل او مگر خاصیت آهن ربا دارد	که از هر کون که گوزی جست در سبیل آمد

چراغی هر شب اندر غرفه کون بشکند ارکان	کز آب پشت مردان روغن کیرش فتیل آمد

هرکه بر پشت ابوزیر بر دید	تا ابد ماند زنده جاوید

[illegible]

اگه یکبار کرد در کون نت — مزد غازی گرفت و اجر شهید

کفهایش بدل شود بثواب — هر که یک اربعین زنت گاید

با مزه کس چنان دهد زن تو — که آورد آب در دهان امید

بچه دانش همیشه زاب حرام — صدف آسا است پر ز مروارید

ابنه اش چو تکرمان دیدند — از پی چاره با دو صد تمهید

نصب کردند عاملی بدرش — اخفش و سیبویه و ابن درید

کون او کوس و کیر ما کرنا است — کرنا در میان کوس که دید

بهر نیت و کشاد انگس و کون — خایه ام قفل و کیر گشته کلید

خرزه بر چوز او چو کردم راست — کرد خمیازه و خوش خندید

گفتمش خنده تو از پی چیست — گفت خندد هر آنکه قهقهه دید

گفتم این نیست مار قهقهه گفت — پس بسوراخ مار از چه خزید

نه فلک کس گشاد چون او یافت — نه جهان کس کشی بمثل تو دید

کس کشا را تو چون خداوندی — کس فروشان ترا اماء و عبید

گفته من زن جمشیدم — کیر خر در کس زن جمشید

آسمان خلعت قرمساقی — از ازل بهر قامت تو برید

منتظر مانده چشم اندر راه — مقدمت با بچاه و پیل یزید

زن و بشتاب و خویشتن ابرسان — که مراد است منتظر برید

اماء کنیزان

عبید غلامان

شب دوشین چو پهلو سودم اندر خواب بستر را — عیان دیدم بروبا عرصگاه روز محشر را

زمین از تابش خورشید از آن گرم و شور — که کشتی هر کو کرد اندر آتش شد اخگر را

خلایق در تب و تابی که تشنا شند ازو هشت — نه زن شوی و نه مادر طفل و نه اطفال مادر را

چنان هول و فزع طاری بدلها در که هر سو — گسسته ناخدا از کشتی ایجاد لنگر را

کتاب خیر و شر طیار و هر نفسی از او خوانده
جزای نیکی و پاداش خیر و کیفر شر را

یکی باریک جسر اندر کشیده بر سر دوزخ
که از تیزی سبق می‌برد خنجر را و نشتر را

کشیده دست انصاف ازل طیار میزانی
که خیر و شر در او سنجند مؤمن را و کافر را

مرا در پای میزان ناگهان بردند و میزان را
کشید از نامهٔ افعال من معروف و منکر را

به میزان نامهٔ اعمال من چندان ثقیل آمد
که نقش خواست کفه بشکند شاهین و محور را

یقینم شد که با این جرم و این سنگینی عصیان
سقر باید به دوزخ کرد مهرم گشت آذر را

بر کلهای قهر او بنجهٔ چنگالم اندر تن
چو کوری کو شود مغلوب چنگال غضنفر را

سوی دوزخ کشیدندم بدان خواری و آن سختی
که آهم کم نمود از آن حباب راه خنجر را

بآتش چون شدم نزدیک ناگه مژدهٔ رحمت
ز غیب آمد که بخشیدند این مرد سخنور را

سرانگشت تحیر خلق محشر جمله بر دندان
که این شخص از چه طاعت مستحق شد عفو داور را

چه خیر و چه عمل سرزد از این یا عفو خداوند را
که غفران شاملش گردید و شارب گشت کوثر را

اردی بهدا

سروشی ناگه از سلطان محشر داد آوازی
که کاشیده است یکبار این زن آقا غضنفر را

الگه در دیده حیا شرم بر خساره نداری
ظاهر از جنس بشر لیک بباطن سگ هاری

یک سبو عقرب جراره ارمش انده
لی غلط گفتم صد سله پر از افعی و ماری

جهل و انکار و لجاج تو رسیده است بجایی
که بجز شخص ابوجهل بلج کفو نداری

نشوت ار ز دوحهٔ دولت بود اکنون عادم
دیگران غنچه و گل لیک بر اندوحه خاری

اگر انباء ملوک ندیع شمع محافل
تو از القاب اما که سیه شمع مزاری

بمدن ز وجودت نرسد غیر کثافت
رشته بر عانه اتملیک همان موی زهاری

سبلت حاذب گوزاست زهر گون که ز ریش
زین هنرها است که تو فخر نشاری و تباری

با من افکندی از این پیش ز روم و به بکولت
می‌چخی باز من وه چه عجب عقوه زعاری

میغرپی بر من شعر خنک ای ز حمقت
ای کپک شمع بر شعل خورشید گذاری

یاد داری که گشتت دو قران شد هشتم / تا به هر ضربه دهی چار قِرِدِن بفشاری

کونت از بسکه فراخ است غاری جز از خم / که خیاری بتو کردند فرو یا که چناری

خرزه در کون پر از دود و دم تو بچه مانَد / اژدهائی که بکهسار خزد در بن غاری

تار هر چنگ که بر چنگ کند مطرب شرکرگ / همچو مضراب بر آن چنگ تو زخمه زن تاری

بزر افشان و ز انجیر و ده فضه برهی / بچه ول ده نه شیر نکه شیری و شکاری

عیب جاری نبود بر تو از این حرفه و پیشه / که تو در مشرب تشنه بهر عیب و عواری

نو مسلمان پسری ز آل یوحا امرد و شنگ / رفت و در مدرسه یکچند خم و دولا شد

درس کون دادن و چرخاندن و شوخ و جم خم / خواند از آنگونه که معقول بما فهما شد

در عوض خانهٔ اندر سر هر جا که زمین / بسکه مالید جبین شیخ شد و ملا شد

از تراث ربوی ارث برادر چه نداد / چند سالی بمیانشان جدل و دعوا شد

عرض ۱۶ [illegible] برادرش

[illegible]

۱۲ [illegible]

اندران کش مکش افتاد به بیت و بقعه / هر کجا رفت بطیش شغب و غوغا شد

آن منی در کشمکش خاصیت صهبا داد / همچو جابیش قوی بنیه بسین اعضا شد

چون بطین آمد و طوال و عریض و فربه / گرد طغیان و غرورش همه ز استغنا شد

بیت دستاری لرانگونه که الوند برش / خورد و کوچک تر از آن جوز کلک بوبا شد

زان پس مدعی فضل و فقاهت گردید / طبل دعویش بهر گوشه بلند آوا شد

و چک اینچنین اذقل نشر آن اش طراز / که بغزای تو آدم پسر حوا شد

دعوی فقه مکن زانکه لطف تا پاک / فقه دار و بشنو دعوی تو بیجا شد

فقه نوری ملکوتیست که بر قلب رسول / تافت از سدره و تغییر بجا او حی شد

قلب نا پاک کجا ادعیه وحی شود / کی فقیه است هر آن فاسق کو ملا شد

ای یوحا زاده از این دعوی بیجا بگذر / کز دروغ تو یوحا منفعل از نوی شد

یوحا مله چه شود شانه کش و حال زنت / مشتبه بر تو چرا امر کت آبا شد

بطین شکم بزرگ برآمده

جوز بوا و جوز ده از هند و هندستان آرند

ادعیه ظرف [illegible]

یوحا یکی از اهالی [illegible]

هرکه از پشه اسلاف کند استنکاف — دَرِ توبیخ و علامت برخ او واشد

شانه و دفتر موشی داد ز کا حاضر — هم سواریش تو هم منصب تو پیدا شد

شانه بردار و بکش سندل مو بیش علیم — یا برو ماسه کشی کن چو دست گیرا شد

تقدیری که قضا و قدر نافذ او — جاری اندر ملکوت همه اشیا شد

بکریمی که سحاب کرم و مرحمتش — رازق پشه و مور و مگس و عنقا شد

برسولی که قباب حرم محترمش — برتر از طارم این نه فلک خضرا شد

که بصدق و لصفا تجربه کردم میرزا — راستگوتر بسی از شیخک تو لیسنا شد

او لعب و ملاعب همه شب لعبتی اندر آغوش — او گرسنه شکم از طالع بد رسوا شد

شیطنت کردی و بردی پدرت را از راه — تا که محروم ز میراث پدر میرزا شد

آنچه ما شیخ شنیدیم همه سالک خیر — پهلوان شیخ ندیدیم که خوان فرسا شد

جنده بازی نکن و سود مخور یافته ملای — زانکه قارون عم تو زین سه عمل رسوا شد

[illegible]

اجل برنجو سرآید خورد ارچه پان نان — امثل ای برنجش بخت مجرا شد

ای خلف موشی ای پیره اوتل — ای که بقارون قرینی از همه حالت

ای که دو صد رند اگر ترا بسپو زند — هیچ نفهمی که چیست عار و خجالت

بسکه دقیق و بخیل و ممسک و زفتی — بسکه دنی طبعی و جهود و بقالت

نصفی از احلیل مشتر نسپو زی — در کس مجبوبه ات ز فرط بخالت

لیک چو رندی قوی ترا بسپو زد — گوئی مجنون شدم ز خوردی آلت

دبه درازی برسم قلق فراش — اینقدر آری بجر و جور اطالت

تا که دو صد پای پیل و پیل و مناره — برکس و کون زنت کشند حوالت

بی نسب شاعر و طهارت مولد — صدر مقدم طلب کنی باصالت

بندگشائی ز آستین و تبارک — کس نبدی ازچه رهی بجهالت

این دونشان را ز فرط حمق شماری | آیت فضل و دلیل زهد و عدالت

وارد هر مجلسی که گردی از اول | مسند بالا طلب کنی بجهالت

در بفنون علوم نزد بزرگان | در همه علمی کنی ز حمق دخالت

نکته طراز آئی از تولد آدم | گوئی حواست مادرش بکفالت

مدعی فضل و فهمی و شناسی | لاف زنی جان ز حق بطل رذالت

غیر قبای سفید و قطر عمامه | شاهد فضلی نباشدت بمقالت

وین دو نشانرا ز فرط حمق شماری | آیت زهد و دلیل فضل و عدالت

مولعی اندر فجور و فسق و ملاهی | سیری در بحور غی و ضلالت

زان ربوی پول مرده ریگ ارزکا | چوب شهادت زنی بطبل بطالت

گوئی فقه تخته ساز باب کرامت | تا که به چنند ترا بصدر جلالت

خواندی و دیدی که تیغ و بازو و هجوم | آن ز قول امین است و این ز رسالت

[illegible]

باز چو

باز چو سگ بر رخم جهیده دریدی | رخت و قبایم بگاز و چنگ جهالت

بخ بخ از این جهل و حمق و خبط و سفاهت | هیچ نداری کم از فنون رذالت

طیبت من آورد گر عرق بجبینت | شرم بدان جبهرا نموده ازالت

ور که شعور بد شدی دوباره ولدین | همچو ابو جهل سنگری برسالت

آینهٔ خاطر افاضل دوران | یافت از این نظم جانفزای صقالت

گر اسد از جهل و سفاهت ما | بیهده آزار و جفا میکند

هان بنری ظن که در این داوری | صرفه برد بلکه خطا میکند

حرزهٔ خرکای مرا بهر خویش | کم کم و آهسته بپا میکند

آنکه سرشت پی کیر کلفت | نی صفت از ناله نوا میکند

شکل مناری چو به چند ز دور | سجده کنان رو بهوا میکند

هر که برای تو زنید بشب   صبحدم این فرض ادا میکند
صاحب اسهال نهار تو را   هر سحر از معده جدا میکند
یاد سپلت چو نماید ز کون   گوز دو زر دینه رها میکند
طبع تو اندر هوس بختی   وقت غذا رو بخلا میکند
بوق چو در رخنه کونت دمند   کون تو چون بوق صدا میکند
صاحب هیضه ز سپلت اگر   شافه کند کار دوا میکند
آنکه بود فاسق و فاعل تو را   خدمت تو گر بوفا میکند
از دو چهل کمتر اگر گایدت   روز و شبی با تو جفا میکند
خاسته خارش بهجا بعد از این   هانکر تا که چها میکند
بیدق هجو تو بمیدان شهر   کو بدر بر خلق ندا میکند
سعشر فساق اسد کون خویش   وقف با حلیل شما میکند

هر که چهل جبه سپوز رو باو   قلب مس خویش طلا میکند
آنکه تمتع برد از مادرش   عمره کجا حج نسا میکند
هیچ تمنی نکند جز نیی   گاهی اگر رو بخدا میکند
لفظ نبی چون ز زنا شق آت   بهر نبی رو بمنا میکند
چس نفسی بین که باین حمق و جهل   غیبت من صبح و مسا میکند
عیب بجتان ز سخن بنهند   لخلخه خوز نضیا میکند
طعنه بداود زند در زبور   طنز بموسی ز عصا میکند

بعزمان فرمانده مرکزی   ایالت چو شد حق بمن فرخی
ملکزادگان حامی نژاد   که بودند وامانده از قوم عاد
بهم جبسی صوری و معنوی   بقول طرازنده مثنوی

چو خیل شیاطین بد و ابلیس | شدندش همی گرد آن کاسه لیس
ببوی یکی لقمه از خوان او | بلیسند کشکاب دندان او
از آنجمله طهمورث دیو بند | که ریشش فزون است از یک کمند
بدرگاه او حاجب بار شد | حریف می و همدم خمار شد
بهزمش جوانانه ساغر گرفت | به پیری عرق خواری از سر گرفت
شگفتی ببین که در سن هشتاد سال | عرق خورد و می همچو ماء الرجال
شبی خواست پیر ضلالت شعار | که بر روی فضیلت کند آشکار
بمستی ندیمانه پیشش نشست | بافسانه گوئی بیارا به بت
گهی بذله خواندی و گاهی سرود | گهی گفتی از عهد عاد و ثمود
ز عهد حسام و جلک و فیس او | و زان پر شکن ریش چون کیس او
ز لشکرکشیهای شیخ الملوک | ز سالاری خود و بشهر و بلوک

زاخوان

ز اخوان و گاه بریدن خواهران | ز نوشیدن رطلهای گران
ز باساء و بوسون افواج رزم | ز آرایش تخت و ایوان بزم
ز خمهٔ خدائی و از دِبعنت | ز زرق و ز شیادی و شیطنت
ز نوشیدن جامهای شراب | ز کون دادن خود بعهد شباب
ز درویشی و خوردن چرس و بنگ | ز بو کردن کون شوخان شنگ
ز دستی که دارد بکار فساد | ز جنبش که هستش نهان در نهاد
یکایک به پیشش شمردن گرفت | از این بر نشاید سخن ای شگفت
چو لختی فرو خواند از این داستان | برویش بخندید انوشیروان
که ای خال فرخ پسر شاد زی | که دارد سپاس از تو بهمن قزی
مفاخر تو را هست بیش از شمار | بری از دغل عار نیستی ز عار
بهر گردش چشم تو صد فن است | بهر تار ریشت دو گاله عن است

[illegible]

گاله ظرفی است که
فالیز بانان کثافات را
بآن حمل نمایند

تو امروز در جرگ شهزادگان | چو عثمانی از خیل مروانیان
بانشا فصیحی و زرین قلم | رَبَ از رُبّ ندانی و ترب از کلم
ز بی طعنه در علم بقراط را | ندانی ز متن وزن قیراط را
نویسی بآن خامهٔ مزخرف | مسیحا بصاد و علی با الف
تقی را بطا و بغین آوری | نگاری بسین و الف عنصری
بمیزان چو تقطیع انشا کنی | هوا را مرادف بجوّا کنی
کشی بر سر حرف قاموس خط | که زیر الف صاد است و یا را غلط
خر دیزه را میکاری کمیت | بجز گاه اضافه کنی لفظ بیت
بعز هنیکان میزی طعن و دق | که قرباغه مشق بود از ورق
غرض زین هنرها که گفتم بسی | ترا هست و قدرت نداند کسی
بکعبت چو شه مهره بنهاده اند | ابو کعب از آنت لقب داده اند

زسودای جهل است نی از سواد | که در هر فنی میکنی اجتهاد
چنین جز بزی جز خداداد نیست | نبی و بتعلیم استاد نیست
حماقت ندارد چو تو مظهری | پدر بر پدر تا قپچاقان خری
مثل گشته در فنون ادب | چو اشعث بطماعی اندر عرب
از او در طمع نیز کم نیستی | ترا بود شاگرد اگر زیستی
ز دوس و ز عباس طامع تری | در این علم از هر دو جامع تری
هوا عیدت ار کوک بند و لباز | برد روح عرقوب پشت نماز
ترا تابش اختر از دختر است | ز میراثشان کیسه ات پرزر است
پسر هیچ مشکل ز تو حل نکرد | بریش تو یک کوزه هم ول نکرد
ولیکن با حمق و این کودنی | بمکر و حیل جادو جوزنی
چو بر زین کشی تنگ تلپیس را | کنی در عقابین ابلیس را

با فساد و غداری و عوررسنی | دو عالم بیک لحظه برهم زنی
بمن ظاهر و واضح و روشن است | که تخم تو از پشت اهریمن است
ستایش خدا را که خال منی | بمکر و حیل پرّ و بال منی
تو ئی یادگار من از خالها | تو ئی جانشین قرشمالها
باین ریش و این سُفت و یال و بیلا | باین شور بختی و تیره دلی
ندیدم بهالت ز شهزادگان | مگر همن آنغزن قلتبان
که او هم چو تو غرزن و ریمن است | سرشتش چو شیطان بمکر و فن است
چو خرچنگ از بسکه معکوس رفت | ز ایران گریزنده در روس رفت
مرا هم بقفقاز همراه برد | بگرما به بابان روسم سپرد
بتفلیس و قفقاز تا چند سال | بگرما بها آمدم خایه مال
بهر شام کاجرت شمردندیم | یکی تا بجایه فشردندیم

سُفت یعنی کوپال و هیئت را گویند

غرزن قرمساق را گویند

قفقاز ولایت شیروان و داغستان و بردع را گویند

مرا اجرت ع

پدر اجرت من بخود صرف کرد | برات مرا ثبت بر برف کرد
زامساک و بخلی که در طبع داشت | نه تعور شامم نمودی نه چاشت
چو دو هفت سال از برم درگذشت | رخم همچو بدر فروزنده گشت
بغز و ناز و غنجیله ام شد فره | کفلگاه گشتم چو دنبهٔ بره
بکار غز و غمزه دانا شدم | بانگیز شهوت توانا شدم
سبک پی ز تفلیس برداشتم | پدر را در آن خاک بگذاشتم
سفرها نمودم بروم و بروس | بکون نرخ بستم یکی یک فلوس
از این کسب سرمایه اندوختم | چراغ معیشت برافروختم
مدد کرد این کون مرا در معاش | ز دخلش مهیا شدم نان و آش
لباس و رکیب و سلیح نبرد | مهیا نمودم از این کار کرد
نه کون است این کشت و زرع منست | نه کون است این اصل و فرع منست

نه کون است این گنج باد آورست | نه کون بلکه این کان سیم و زرست
نه کون کیمیای مراد است این | نه کون دخل مرد جواد است این
تو را احترام از زنش آمده است | مرا روزی از کون خویش آمده است
تو از زنش جستی شکوه و فتوح | من از کون چشاندم مفرح بروح
ترا گر بزرگی ز نسبت است و یال | من از کون رسیدم بجاه و جلال
نکردی گر این کون بمن یاوری | میسر نگردیدیم سروری
ز کون بار زشت بدوشم بسی است | که شکرش نه در عهدهٔ هر کسی است
بسی چو لحتی بکون ناز کرد | پس آنگه رجز خوانی آغاز کرد
که نوشیروان ابن بهمن منم | چُس کنده لم منبعث از غنم
نژادم ز مادر رسد بر حسام | که او را نظیری نبود از لئام
قراخان و زر قان شیطان قرین | تمرتاش و طمغاج اژدر نهیب

مرا جمله بودند از خالها | چو کفتار و روباه و شغالها
همه مفسد و ملحد و کژ منش | پسر مانده از هر یکی پنج و شش
همه گرزه ماران مردم گزای | همه ژاژ خایان هرزه درای
همه دیو سار و همه غول وش | لوند و شرابچی و وافور کش
یکی کون ده و دیگری کس فروش | لواطی و دوغاز و کس یکقروش
به آباء و اخوال تا زنده ام | نسب باو از ایشان برازنده ام
که چون من اگر زشت اگر ساده اند | همه عمر رندانه کون داده اند
بگفت این و بر ساقی آواز داد | بده می که خوش دل شدم زین نژاد
رجزهای فخریه چون شد تمام | می لعلگون ریختش ساقی بجام

مجلس دویم

مغنی بیا بر کش آهنگ را | بزخمه بخاران رگ چنگ را

رهاوی
یکی از مقامات دوازده‌گانه
موسیقی است

که شد مغزم آشفته از قول خام | بزن پرده را در رهاوی مقام
تو هم مطربا شوری آغاز کن | نوای طرب را ز شهناز کن
که شهناز انگیزد از مغز شور | دل از شور آید بوجد و سرور
الا یا بروجرد خیر البلاد | که چشم بد از گلشنت دور باد
ز شهزادگان وز آزادگان | بتو یاد دارم بسی مرزبان
همه صاحب غیرت و فخر و عار | درم داده و کرده نام اختیار
چو فرخ امیر و چو راد احتشام | چو عبد الصمد شاه کیوان غلام
که فرمان فرماندهی داشتند | قدم جز بانصاف نگذاشتند
ملک ناصر الدوله سلطان حمید | که چون او کسی از بزرگان ندید
بهوش و بفرهنگ و بذل درم | چو جمشید از خسروان عجم
ایالت بخاک تو چند داشت | بجز تخم انصاف و احسان نکاشت

ازان پس حکیم

ازان پس حکیم ممالک پناه | بدارائی آمد ز درگاه شاه
هشیوار و دانا و حکمت پژوه | ارسطو ضمیر و سکندر شکوه
از او هم جز انصاف و ایثار و جود | نیامد سر موئی اندر وجود
ندانم چه کردی که گرد آسمان | چنین سفله را بتو حکمران
همانا بشکر بزرگان قیام | نکردی که کیفر بری از لئام
چو بستی لب از شکر آزادگان | شدی پای بست فرومایگان
بلی هر که کفران نعم کند | رزایا بسویش تهاجم کند
شنیدم [illegible]ان چو خرگه فراشت | بسالار خوان و مطبخی نگاشت
که هر روز از بهر ناهار و شام | بمطبخ بپز هشت ظرف از طعام
دو بشقاب ازان هشت را در نهار | مرتب نما و بسفره گذار
یکی دیگر از بهر شام است و بس | که در شام بر سفره ام نیست کس

[illegible]

[illegible]

چهار و دیگر به سرهای سپاه | کسی را که بودی فرود دستگاه
ببخشیدی و یک یک از اسلام | رساندی و انفاذ کردی طعام
چهار اشرفی بهر سالار خوان | رسوم طبق بست بر میهمان
خورنده و هان بار نانشسته بود | که ترکی به پهلوش بنشسته بود
مهلت ندادی که شوید دهان | گرفتی و رفتی سوی دیگران
بناظر بدادی بوقت رسد | ز شازده تمن هفده و پانصد
بها بودی ایوجه بر هشت ظرف | تمه شدی جزو دیوان صرف
همه شب همین بود هنجار او | خجل شغل و هوس از کار او
شنیدم شبی بهر خان کلان | یکی ظرف بردند خالی گران
چو شد خورده از وی بها خواسته | تقاضاکنان خنجر آراسته شد
پری جست و شقابی آورد زود | به پوشقاب قی کرد چیزی که بود

خالیکر
آتش بر قشاح طباخ است

چهار اشرفی

چهار اشرفی بر سر خوان نهاد | باو پس حکیمانه پیغام داد
که طهمورث این لقمه را لایق است | که شه را بدین کارها شایق است
قضا را رساندند فرمان بران | به بزم شراب آن قی و ظرف خوان
حریفان شنیدند پیغام را | بشوخی شمردند دشنام را
بخان کلان آفرین خوان شدند | بجانش رهین احسان دار شدند
شمردند آن لقمه را مائده | فرخ خاک گشته از آن فائده
چو سر گرم بودند از تاب می | نهادند در پیش پوشقاب قی
ربودند آن نیم خورده را بهم | لب از خنده پر، سر ز مستی دژم
گرفتند زر و آب و کشکاب قی | به رخسار طهمورث و ریش وی
عجب نیست از ست این کارها | که می کرده زینکار بسیارها
می اندر بدن جزو علت شود | مدد کار فعل طبیعت شود

بمغزی که می کرد اندیشه سوز | کمالات او مینماید بروز
دماغ از می ناب چون تر شود | همه انجمن انجمن اشتر شود
سخی زر فشاند اگر می خورد | لئیم از فرومایگی قی خورد
بهل قصهٔ سفره و خوان او | شنو ذکری از نظم قلیان او
بدفع کسالت بروز و بشب | ز خادم چو قلیان نمودی طلب
بجیب اندران لله داشتی | عددهای قلیان نگه داشتی
بهر سیر تنباک ده سر رقم | زدی با عددهای قلیان بهم
بهر دخل و هر خرج نظمی گذاشت | که کس طاقت حمل او را نداشت
باین خرج در رنگینی مایده | زدی طعنه بر معن بن زائده
بعنوان هر نامه میکرد درج | که نواب ما را فزون است خرج

لله جوبی است که ترجمه برای کننده وعدد در انجا ها از [illegible]

ایکون سرزد

ایکون سسند باد بافغان و نالشی | ایدون برای خربزه کام نجارشی
ای ابنه گر علاج تو خربزه است پس چرا | چندانکه خربزه بیش خوری در فزایشی
هر جا که ذکری از ذکری در میان فتد | از طول و عرض و کند کیش در پرده پهنی
فرعون وار خربزه خدائی کند اگر | تو معترف بجان که سزای پرستشی
گرد خیار و زردک و ذرات پیچ و پیچ | هر جا که یافت شد تو خریدار هر ششی
کونت بگیر تخت سپوزان روده در | گوید که ای مسیحا تست مروت ترا وشی
هر دو لواط را بر ستان شنیده ام | ده بار بسته بموزی و کشمشی
تو شما لزاده ها ز پی کشمش و موز | دارند بهر کادن تو جنگ و چالشی
اکنون که قرض بار تو شد صرفه چونست | دادی بمالشی گر از این پیش مالشی
تنگ آمده است روزیت السندباد کاش | رزق تو تیز داشت چو کونت کشایشی
ماهوت و پول و شال مرا دفتگو گنی | داری طمع که ریش ز چنگم برون کنی

[illegible]

ای سند باد و سکه خیزی بنام تست | هر جا مخنثی است بدوران غلام تست
کون تو جام و ما رجال اندر او شراب | لبریز از آن شراب رجال تنش جام تست
واعظ که منع میکند از جام و باده است | بس بیخبر ز لذت شرب مدام تست
در ملک کجکاری واندر لر برک | یکعمر چو کیر کرد و لرا امروز رام تست
شیری بروز جنگ و هر ربی نزور هنگ | لیکن زکیر دخایه زندان کنام تست
عبدالرضا چو اخ با یم کز عمود | لازال منتظر لقعود و قیام تست
روز و شبی بکون تو نهصد دکر رود | این خرج کارخانه شعور نظام تست
سیصد بنا شتار و دو سیصد بگاه شت | سیصد دگر بقرری خرج شام تست
هر حرزه را بنرد قرانی مقرر است | این مایه زیاد لی قرض و وام تست
اندر سپو حش بتو هر کس قوی تر است | او مقتدا او بهر شد و پیر و امام تست

جای دیگر

چون تو کسی حریص بفسق و فجور نیست | یک گهر خوار در همه نور و بجور نیست

اسپند باد از تو کل شقی تری | بعضی ز مضحکات تو چون اوست رابری
که مارا فکنی بگریبان خادمی | کو را گرو تو بنگری و خنده آوری
که ریش و گوش و زلف بمقراض شد و تیز | از خادمی بخنده ببری و بستری
که همچو شمع بکون حریفکی | در محفل شراب بشوخی فرو بری
که نوکری دگر را چون فحل بر زن شب | بجهانی و بکش بکش هر دو بیشکری
خوابی کهی به پهلو و بهر سطر لعه | جر دی به پیش و بر سر سالخی سری
قلیان بدست خادم و نیچ بر لب | و زپس تو را بکار گرفته است دیگری
در پیش ایسته چار عمل در حضور جمع | با دیگری جواب و سوال از نوادری
قلیان کشی و کون دهی وامرد بهیرا | جاری کنی و باز بدر فرکشی سری

هرگز بشقوت تو کل نمیرسد | او ملحد و مدبری آمد تو مدبری

در مکر و رنگ و حیله و دستان و شیطنت | ابلیس را کشی بعقابین داوری

لیکن بنظم ملک و ادای فروض حج | بسیار لاابالی بس گیج و بس خری

طوفان قرض کشتی دل ملک و عقل تو | داده بکار هیچ و تو آسوده خاطری

با اینهمه بفکر لواطی و دخترزه X | هرگز ندیده کس چو تو بیعار و هرزه

ای سند باد خارش کونت زیاد باد | جایت بنار در بر ابن الزیاد باد

[illegible] نگین و سکهٔ شقوت بسکه‌ات | مشهور در زمانه بشر العباد باد

رخسار بخت و چهرهٔ اقبال اخترت | تیره تر از سواد ذکال و مداد باد

از دست چرخ تیر نوایب بجان تو | دائم بزه نهاده و اندر گشاد باد

نام بلند و فخر تو از شعر چو من | همچون چراغ در ره طوفان باد

اسم مشته

رسم پلیت و عزب زنی و شغل کس کنی | یکدم بگو اکبت اندر نژاد باد

کارت همیشه درهم و آشفته و پریش | چون تار زلف پرچم در ره باد

آنکس که بر مراد تو خواهد زمانه را | محروم از بهشت چو شداد عاد باد

نانت کچوله نان خورشت مین باشت | از خار و خاره بستر گرمت رماد باد

تیغت بفرق و دو خنجر برانت بر گلو | زوبین بسینه ناوکت اندر فواد باد

هر صبح شتای تو در لقمة الصباح | صد دانه گوز قندقی گلمراد باد

از مغز استخوان طپانچه نواله‌ات | ور شاخ گاو شافه‌ات اندر نهاد باد

بر سفت و سینه تو بلاهای ناگهان | چون پیلک تهتن و جسم شغاد باد

تا آنزمان که روح تو در دوزخ گرا شود | این آبنه در مزاج تو در ازدیاد باد

هر کام و آرزو که طمع داری از سپهر | بر عکس مدعا و خلاف مراد باد

خوابیده با دگیرت چون بخت دولتت | روزیت تنگ و لیفه گونت گشاد باد

احباب تو همیشه نژند و ذلیل و خوار — خصمت هماره خرم و مسرور و شاد باد

شیخ ذو دیم تا بنده تو بعیر و حسد — فی جیدک السلاسل و الحبل من مسد

الیسند باد لعنت حق بر جای تو — در بعد رحمت آمده شیطان گدای تو

هرگز نبرده طاعن شیطان و لاعنش — اجری که داده حق بمن اندر هجای تو

چشمک شقی تر از تو وجودی که از خدا — خواهد یکی دقیقه و یک آن لقای تو

زنجیر دوزخ بسته و با عجلت و شتاب — دوزخ گرای و لاطیکان در قفای تو

و له ایضاً

ابلیس اگر ندیده اندر لباس ناس — عبدالحسین را نگر در سیه پلاس

همواره در کشیدن وافور و شرب خمر — چهرش پر از کثافت و چشمش پر از نعاس

در دیده سنزه چنبره ملت حنیف — با ملحدان دهر یکی کرده کیش و لباس

از مردمان

از مردمان ملت بیضا نکرد کس — در پارکین رجس چو او غسل ارتماس

غولیست در قیافه و دیویست در قفار — کلپی است در هزال و خوکیست در کناس

از شمر و از سنان و عبیدالله و زید — دو برده در قمار شقا چون ز شاه آس

آورده است ریش بر صنع به پیشکش — فرعون و کفر و شرک از او دارد التماس

او هم سبیل داده بفرعون در عوض — کاین را بکش بمعده و مخلوطش کن ز لاس

سردار چون نماد در حیزش رکاب زد — این نطفه هیچ مهره بنفتاد از اد بطاس

شیطان بهمعنانی سردار تیز تاز — از بس سپوخت خرزه بکونش چو بو نواس

این شعر دو رنگ از آن آب رنگ رنگ — کونت گرفت و شد چه یکی دیو نهراس

از مرضعات زانیه پستان نخورد و خورد — بر جای شیر از کسشان شیره نفاس

باور نیامدم که ز گفتار هند و چین — هجو امام ناس کند هیچ ناسپاس

این دیو زاده ملحد دهری سگ پلید — کرده زبان بکفر چنین باز [illegible]

هرکس که لعن او نکند از صمیم قلب / غسلین شود شرابش و قطران شود لباس

چندان شقاوتش بجهان جای کرده تنگ / کابلیس هم شقاوت از او کرده اقتباس

اکسیر این نحاس مبدل بزر کنند / بدبخت بین که کرده زر جعفری نحاس

عبد الحسین مخوانش و ابن الحسین خوان / تو صحیح حالت ابوین کن در این جناس

ابن الحسین با عمرش نیست فرق دین / گر خفته ار سنده بود شد جعل ز لاس

کردند اختران همه قیر گون سلب / گر بر زجاجه فلک بخشد انعکاس

با بجدل و بحرمله و خولی و یزید / کفرش علان برابر و شرکش مکن قیاس

کانان برای سیم و زر و تخت و تاج و ملک / کردند ظلم و زور بسلطان حق شناس

بدعوی خلافت و بطلب و جر نفع / بر سبز کشت مزرع دین این کشیده داس

آنکافرکه منکر صانع شود بدهر / بر حشمت امام ندارد نکه پاس پاس

از آنچه گفته آنسگ دهری زفرط جهل / یا للعجب که دهر نشد منقلب اساس

ترسم که بندی

ترسم که بندی از کلامش بیان کنم / عقل از سرم بپرد و مختل شود حواس

فرود از سامرست عذابش زیاده تر / کین لامساس گوید و او گفت لامساس

دافور و چرس و بنگ و قمار و قرین به / هفند ترند مزرع دین را ز کرم ساس

جائی بدوزخ است مقامش که گشته است / سطح حضیض هاویه بر اوج او مماس

گر کیفیش ز فقر درگر برکشد ز دل / دودش بمغز دوزخیان آورد عطاس

این شعر در تبری همدوش مدحی است / کو بر براق فکرت عرفی شده قطاس

وله ایضا

از زبان حیدر و زکف دزد و درکون مأمونم / قرة باصره معتصم و مأمونم

سیم مأمون چو بیا قلبک نیدانی / که بجا مانده ز مأمون خلفی مأبونم

نورده پشت مرا واسطه تا مأمون است / بنیا لک ملکم گرچه بفطرت دونم

پدر نحوی من داشت ز عباس نژاد / مهدیم جد کلان جد دگر هارونم

اوّل و آخر و بی‌شرم و حیا بود چو گر / من چو کس قحبه و کس دیده نفس چون کونم

عنتری بود ولی حیف که یکچشم هدایت / من لکن الحمد که عنتر نشدم میمونم

مسقط الرأس من از شوشتر و دزفول است / از عرب لر و رومی است عجمی معجونم

بجُل تو شتم ور روباه و بشو می چو غراب / بعضی را همی و در رخش پیک مقرونم

مفسد و ملحد و مکار و کذاب و دجیل / بجهد هیچ جهنده ز دم و افسونم

که بسادات و گهی با علما در جنگم / رند و قلاش و فضول و سبک و مجنونم

پدرانم همگی غصب خلافت کردند / من در این غصب سیادت تکلی مغبونم

متوکل شده زین رشک مرا تا بابت / با وجودیکه بخذلان من از او افزونم

معتضد جالس اورنگ مرا فرزند جهم / زین تغابن زند شعله چرا کانونم

زهر آلوده رطب داد بموسی هرون / پیر طب من بدو ارثش سم و قیونم

آنچنان مولع شرم که تو گوئی مثل / بفساد عاشق و واله بفتن مفتونم

سلسله علی

نه بابا عاشق نیم از فرق منصور رشید / محضری دارم و بر شهر و شقا مدیونم

نه حیا دارم و نه شرم نه دین نه غیرت / فارغ از این و کم و کیف در چند و چونم

کل ما اقتضاه الشرع بود غید و وعید / راستی را که نشد راتبش منظونم

بلکه در باختن نرد و فسوق و عصیان / گوئی از مالک دیوان جزا ماذونم

ظلمت طینت من دید که شیطان بسجود / تن زد و گفت که به از حمأ مسنونم

دوش بگرفت مرا گوش ابو مره و گفت / صدف هوش بیاکن ز در مکنونم

درس بیخوانی و حکمت که شوی فاضل و حبر / من باین فضل ببین با چه حد مطعونم

در سر آخور حکمی حیله و دستان آموز / خط وافر ببر از پیروی یوسونم

قند باید که بود روسی و چائی نمی / که اشارت بشقاقی ندهد قانونم

پول باید که بود ضرب امین السلطان / که بشارت دهد از نعمت گوناگونم

قاب باید ز پلو پر بود و کاسه ز گوشت / نان کند سیر نه خیر السیر ذاالنونم

بعد از آن از پی تحصیل زر و سیم حرام
گرد با حرص مخمّر بشره مشحونم

تا زبان آوردم هتاک و شریر و ساز
کرد با دهن هتک طلی و مدهونم

دستگاه خر و دم داد بتاراج فسوق
لشکر جهل چو زد پره به پیرامونم

آنکه با من نکند غیر نکوئی کاری
تا دم مرگ ببد کردن او مرهونم

هر کرا بینم با عیش مهنا دمساز
نفرت کیش از حقد و حسد محزونم

عرصه مملکت فسق عریض است و فسیح
من در آن عرصه شهنشاه چو افریدونم

سند باطل و تزویر چو جعل چندان
کرده ام جمع که پر مایه تر از قارونم

جهلا دایره گر رسم بپرگار کنند
اندر آن دایره جهل من افلاطونم

جنه از فرض شود بر که شر و فساد
من محیطم ز محاط و ز جنه بیرونم

گر میانجی بمیان دو نفر خصم شوم
بر یکی آیله ام بر دگری طاعونم

چندی از معتکف مدرسه بودم بشباب
خدعتی بود که گیرنده شود افسونم

سر خر در همه جایم

سر خر در همه جایم نخود هر آشم
تلخ چون حنظلم و پیزه چون زیتونم

قند مفتی بسر قدم اگر وعده دهند
پرنیان زیر پی آید خسک هامونم

هر کجا دسته پیاز از سر بندد کراز
راه پیما بطراز و ببلاساغونم

بس ببیرا الکهرش غوطه دهم کردید است
ریش مخضوب بعفص برنج گلگونم

بس صبوحی زنم از ترمه همه شده است
قند آلوده از آن لعل لب میگونم

معن بی سیم ولیکن بغز بو و بغز رنگ
چون گوزنم چو کنی قطع زگون نونم

زنم افراشته از لنگ بچون دو کراع
دگل افراخته من قطره زن جیحونم

بکعبابی اگر شصت نفر را بندش
صرفه با ماست از این هیچ نبی مغبونم

پدرم کشته شمشیر حلیم نذریست
طلب خون ز حلیم ار نکنم ملعونم

هر کجا دیگ حلیمی است باو حمله برم
یا خورم خوش یا آنکه بریزد خونم

الهی بین که مرا برد منوچهر ز راه
تا ببیابان مخنث چنین سبک و سگی برکونم

کهر بچه را گویند است

معن بمعنی عن است

گوزن بمعنی گوزن است

وله ایضاً

ملک ناصر الدوله ای من فدایت — تشکی بعدلت ز فقری نمایم

بیک فوج غارتگر بی‌مروت — اسیرم بظلم ستمگری نمایم

بجان و سر تو که با هیچ فردی — من آن نیستم تا تعدی نمایم

در این شهر بودم من از اهل ثروت — روا نیست تا کنون تکدی نمایم

ز غارتگران فخر دین است اظلم — که تعبیر از آن من بفجری نمایم

سه ششصد تن برده از من بغارت — از آن است کامشان تجری نمایم

کپر رانده بده بمن هیچ کرده — دو بالاست غبنی که دعوی نمایم

سروشم نوید رجا داده کز تو — منایای خود را تمنی نمایم

بطور جلال تو چون پور عمران — مناجات بهر تجلی نمایم

ز ترپاق انصاف و عدل عمیمت — تشفی ز تسمیع افعی نمایم

[illegible]

من امروز در فضل و فهم و بلاغت — سزد گر تفاخر بأعشی نمایم

بچرخ فصاحت ز رخشنده خاطر — طلوع ثریا و شعری نمایم

قلم دارم و طبع و تقریر تا کی — تحمل از این خلف جافی نمایم

نمیز تشد از آنکه فخرتیش را — باسقاط فا بر تو حالی نمایم

بتصحیف یک نقطه زان پس کبیر را — در آنجا که خوانند دونی نمایم

کنم بعد از آن توبه تکبیر دیگر — که از کاون خر تبری نمایم

اگر وجه این غبن را رد نسازد — بمقلوب وجهش تلافی نمایم

از آن بازگون سگ چون عاجز آن — سخن با حروف تهجی نمایم

بر اغیار منحوس از رنگ معکوس — سنی را ز ابجاد معنی نمایم

بچشم بزرگان دین غرتش را — در اسلام چون لات عزی نمایم

بخدام دربار دار الخلافه — از این ماجری شطری اظهر نمایم

مقلوب وجه
هیچ است
سگ واژگون
گس است
دیگ معکوس
گید است
[illegible]

سیه روی داشته دیره بخش | چو خصم تو وجد لیلی نمایم

ولَه ایضاً

طمع صدر بگوش آمد و فارس خوانوش | آه اگر از سر این دیگ بپیچد سرپوش

کرم الصدر که در تیر پری شاهینی | هیچ شاهین نکند قصد شکار قره قوش

با خبر باش که آواز سرافیل کند | کوه قفقاز به یک نفخه چو عهن منفوش

گر تو دیدی که من از جا نطلبی خاموشم | هیچ غافل نشو و غره به خواب خرگوش

باش تا عاقبت کار کرا بینی | که به یک حذف نقطه چون بپوزیم نوش

او بود موش فریبنده و تو بچه شیر | بچه نباید که شود پیروی موش

طمع خام بهل پول بده نام برآر | سخن کسر و خجلت زرد هیچ مکوش

دست و پا کم زن و تزویر مکن نقش مباز | کاغذ تنخواهیت را هیچ با این کهنه نقوش

وعده پول رسیده است معجل بشمار | پیش صراف ببر سکه قلب مغشوش

عهن منفوش
یعنی پشم زده شده
و خلاص کرده شده

طمع و حرص

طمع و حرص تو چیره نشود بر عقلت | که طمع کور کند دیده و کر سازد گوش

ای بسا نام که از حرص شد آلوده به ننگ | وی بسا مرد که آمد طمعش رهزن هوش

مومیائی همه دانند کجا خرج شود | کبک پا از چو پهلو زند و سار بقوش

کی تواند که برد جان ز بر حمله شیر | طالع مست که او را نتوان بست و زه توش

قرض بار است که پل است حلش از ارباب | راحت جان طلبی بار بینداز ز دوش

بنده آزار مکن مسئله دشوار مکن | خانه زادی چو مرا رایج و ارزان مفروش

ای پسرزاده عباس و نبیره هارون | ای شقی ابن شقی ابن شقی ملعون

خون معتصم از این خلق مگر میطلبی | که چنین دشنه تو تیز نما کشته بخون

ما نه ترک و نه مغولیم که تا ذمه ما | هیچ بر خون نیاکان تو باشد مدیون

گر تو مسلم ز چه بر راه زنیها عاشق | ور تو مصلح ز چه بر فتنه گریها مفتون

هیچ مسلم نکند غارت مال مسلم | مگر آنکس که بود نطفه بحیضش معجون
پدران تو اگر غصب خلافت کردند | در از این غصب سیادت شده تو مغبون
غصه بر هیچ مخور زانکه نشر و شقا | چشم بد دور که هستی ز نیاکان افزون
آن دراتیکه تو راهست بنگراد حیل | وان مهارت که تو راهست بتدلیس فسون
هیچ نکته از آن پی نروی مستعصم | یکی خدعه از آن راه نبردی مامون
شدت هاریت الیک نتوان گفت که چند | وصف غداریت آید نتوان کرد که چون
آن تجلد که تو راهست بانواع جدال | صد یکش بودی اگر در کهر با پلیون
بر قرالات فرانسیس هنساو پروس | چیره گشتی و نگشتی ز هم آورد زبون
بحکیمی که گلوی پسر ابراهیم | داشت از شدت تیزی چنان تیغ زبون
بقه‌یی که تقدم چو با مرش یونس | کرد در بطن سمک گرد بسنجش مسجون
بس که سمومات مجاعیل تو بیش است ز بیش | تلخی حیله درستانت تو بیش از افیون

مجاعیل جمع مجعل آن بعض از عقد حرز دارند که

بیش نباتی است واز سمومات قتاله است

سخن باطل

سخن باطل و ناحق نزدی هیچ ز دست | از ازل گشته زبان تو بباطل مرهون
ز رقت مردمک و صفوت شرب درد | دو گواهند معزول بشفا و قانون
متوکل بعروس پسر خویش نکرد | آنچه تو میکنی ای عنتر لعاب حرون
بدتر از سندی شاهک بود آنکه بغی | که سپوزد بعروس پسر خود چو هیون
نصرالله ملکزاده آهو سگ اورنگ | که بر او رحمت حق باد فراوان و فزون
بود در حق تو عارف که ز فرط غیرت | ناخن مار ز پای تو با چوب بر آورد برون
جز پسر عم تو افاضل علم شراب | با تو کس نیست بمیزان شقاوت موزون
تو و او هر دو بهم چون سگ ماز و کفتار | کاز و چنگال ز حرص آخته وارید نگون
باز انکوطی و رندات و توان از چنگش | نیم جانی بحیل برد بر بندی بیرون
ایمن و الله از آن زرق تو دو سالست | که ز بر زیرکی عالمی از کن فیکون
بر تو اطلاق سیادت نکند کس از جهل | نشناسد خزف از لعل صدف را ز حلزون

قسم تو نسب جد تو آرد صحکه
که چه بطنی تو ز اولاد علی ای مجنون

فخر سادات بزهرا و پیمبر باشد
کو بزهرا و پیمبر نسبت ای میمون

تو شقی ابن ابو القاسم بن معتصمی
لعن آباء تو فرض است بما از چون

جد امجد تو منصور بود ای احمق
جد دیگر متوکل سگ خیر مأبون

قسم تو بجد امین یک ازین اجداد است
که تو سید شده از نسب آن ملعون

فخر لا و لست بموسی که ز اجداد وی است
میکند فخر بلادی ز بلاهت هارون

ابن معتز چو تو دعوی فضیلت میکرد
داشت در سینه ولی بغض علی را مکنون

تو با اولاد علی بغضت از او بیشتر است
آری از دین پدرها پسر آید بیرون

یادگاری تو ز منصور و ز هارون اینک
چون جعل از فضلات و چو براز از جیحون

کرم جنبنده اسماء بنی العباسی
جعل شنده متجدد در روث مأمون

بر نژاد تو گواهی دهد این فعلت
که خبیث ابن خبیثی همه جا تا هارون

مار را غیر گزیدن

مار را غیر گزیدن چه هنر در فطرت
خار را غیر خلیدن چه ثمر در هامون

بهر تفتیح شکم صاحب قولنج اگر
چند باری کند از ریش تو در کون مدفون

آنچنان دفع شود خلط ردی از شکمش
که ز خاصیت او خیره شود افلاطون

آری آری اثر جاذبه مقناطیس
میکشد آهن و ریش تو کشد خلط ز کون

یادت آید که محمد ولی آن خان غیور
شمع افروخته در کون تو [illegible] درون

و آنهمه مفتضحات دگر از فحش و کتک
که بذکر همگی نیست مجالم اکنون

مختصر اینکه در آن شب ز نهیب حمزه
آب در کون تو بسته برابر یک جیحون

صبح برخواستی و رخ بنمار آوردی
شکم پر ز منی لیفه ات آغشته بخون

هیچ شرمنده نگردی تو از این مفتضحات
راست گفتند حکیمان که جنون ذات فنون

جز تو در عهده کس لی که دهد جلوه چنین
مکر و تدلیس و حیل را ز [illegible]

شوری ببروجرد درافتاد کز این شور   هر سو که در دهر بود مختصر آمد

بر عزلت محسن خان از سیم سپاهان   فرمان شه که زشه دادگر آمد

حکمی دگر از حضرت حشمت شه والا   آمد که هلا نوبت ظالم بسر آمد

شه داده بمن ملک لرستان و بروجرد   با نخل تمنای شما بار در آمد

از سیم قرین هم ناگه خبری خوش   دادند که آغاز مبارک سفر آمد

از حضرت والا در افتاد و ز حشمت   این هر سه خبر بار از یکدیگر آمد

بر اهل لرستان و بروجرد نو کهنی   جان باز رسیدند و روان در صور آمد

در ماه رجب العجب از این سه بشارت   گوش فلک از نغمهٔ قوال کر آمد

بر تهنیت اینسه خبر خامهٔ فارس   بر شاخ بیان فاخته سان نغمه گر آمد

الحمد که بنیان ضلالت بسر آمد   شر خانه بپرداخت چو خیر البشر آمد

بخت از بروجرد

بخت ز بروجرد هلا بار بجز بست   اقبال دو اسبه حشر اندر حشر آمد

چون خنجر بولولو کاشی خبر غول   الوجد که بر دشمن دین کارگر آمد

العیش که در مرکز عز و شرف خویش   از طور لقا موسی هرون سیر آمد

آن سید احرار که چون حیدر کرار   در دین بصلابت چو حدید و حجر آمد

انمولد بحرین سیادت که بنسبت   از فاطمیان چون زغرات زر آمد

محمود و محمد شیم آن فخر افاضل   کز خیل افاضل چو ز انجم قمر آمد

خاک قدم عرش سطافش بشرافت   کحل البصر عارف صاحب نظر آمد

آنجا که دو داوش همه فوز است و فلاحت   آنجا که خلافش همه خسری و ضرر آمد

مجموعهٔ حسن ملکات است وجودش   در فضل ولی بیشتر از بشر آمد

سادات بنی فاطمه را فخر بهارات   چون سید لولاک که فخر بشر آمد

گر خوانمش آدم بخلافت عجبی نیست   آدم نه مگر بر همه الله پدر آمد

باسمی پذیرفته و با خلعت غفران | چون مهر منیر از افق با ختر آمد
در ارض غری شد غری از غش تهی | تا از شجرش نور خدا جلوه گر آمد
از هاتف غیبش پس عرض مناجات | بر گوش جان مژده قد غفر آمد
چون نوح نجف آر ستمکار دعایش | از غیرت دین لا تذر و لا تذر آمد
نفرین چو بحق بود دعا علای تربت | هم گشت پذیرفته و هم با اثر آمد
الشمس فروزنده که بر چرخ افادت | سیارت همه بر کوکب اثنی عشر آمد
آیا خبرت هست که چشم بد ایام | بر اهل بروجرد چسان کارگر آمد
از قوس قضا بر جگر عارف و عامی | بعد از تو بسی تیر ز شصت قدر آمد
این خاک که طعنه زدی از فخر بفرخار | مصدوقه هر فتنه دهر شور و شر آمد
در دیده انصاف خلانید خسک ظلم | گوش و نظر رحم زما کور و کر آمد
از محن خالیگر و اجزاء شریرش | این روضه بما تافته تر از سقر آمد

طباخ چو

طباخ چو شد حاکم و سلاخ چو سالار | خرمنشی و سگ باشی و ناظم نفر آمد
آزرده که این ترک لقب یافت مظفر | از آنکه جهانرا که سگ ناگر آمد
از کبر چو منشست بکرسی ایالت | گفتی بخطر مظهر بخت النصر آمد
سرتیپ چو کردید با فواج کردستان | بر اهل دقیقال کران نیشتر آمد
هر کس بهجوم و ستم کرد تجری | در حضرت او محترم و نامور آمد
وانکس که گرفتار کمند طمعش گشت | آواره و غارت زده و در بدر آمد
از محتشمان هر که بچنگ اجل افتاد | او قیم وجوه بر و میراث خور آمد
از جنده بسیار است یکی فوج دهرشب | در برکه پیش و پس شان غوطه ور آمد
جمع آوری تفرقه را کرد بهانه | تا حکم خراجش نفر اندر نفر آمد
ملعون شر بهر دو بیران ولایت | تا محیی آثار و رسوم عمر آمد
از حبس ولایت پس از افزودن یک ده | توفیر دگر خواست که کسر ضرر آمد

هیچ بی عشری و نقچه خطا کرد | کان عشر بسی سهل و بسی مختصر آمد
چندانکه رُوند باد گر همه حکام | فارس ز عشورات چنین مفتخر آمد
آنچون زنگی قحبه بخود برد فرو سر | تا قحبکیش را قلم پرده در آمد
صد شکر که بر غزل وی از عجبات | پیکان بلا تا دم سوفار و پر آمد
بالله که در این قصه من اغراق نکردم | صد مرتبه از آنچه سرودم بتر آمد
او رفت و مظالم همه در گردن او ماند | لعنت خلف او شد و نفرین پدر آمد
از تیزی صمصام دعاهای سحرگاه | خون ستم و فتنه هبا و هدر آمد
جان پیشکش مقدم یکی که بگوید | شیر غضب شاه با و بچه در آمد
چون گشت نهان پرچم ظلم از افق مجد | چتر تو درخشان شد و طالع سحر آمد
آن ظلمت یلدا که در کام جهان بود | ما را ز زمین بوس تو چون شکر آمد
تا هزل من و جد من از طبع سخن سنج | چون فضل تو در دور جهان مشتهر آمد

در داوری عارض و معروض رسومش | از فلس دو دینار و ز دینار عشر آمد
بر خشک و تر این دو ایالت ز تف ظلمش | شعله زنده‌تر از برق و شهاب و شرر آمد
کهفی که بروجرد بود خطه بغداد | کز ظلم هلاکو همه زیرش زبر آمد
یا للعجب از اینکه بدان تیره دلیها | میگفت فقیهم من و بس کره خر آمد
گر مرد فقاهت بود و علم و فضیلت | این فقه و فضیلت لبقر راه بر آمد
از زالک فرتوت زر نقد فتوحات | کاین زال مرادف که دستان زر آمد
در ریشه و در پیشه اقطاع وظایف | بر بنده‌تر از دهره و تیغ و تبر آمد
میگفت هنرمندم و الحق که چنین بود | بدعهدی و تند دیری و دزدیش هنر آمد
در حیرتم از اینکه چنین مظهر شری | از پشت گدا این عزور زن قحبه بر آمد
کهفی که سرشتش بود از طینت ابلیس | کز فطرت شر دشمن نوع بشر آمد
با من که سپهدار و امیر شعرایم | وین کلک بنوبت زنم شادعر آمد

شنادیر
کرتارا کوینه

هجو سیاه تیز

چندانت بقا باشد و صحت که بگویند
بلکه دوره کیوان شد و دور دگر آمد

قطاع و ملاذ لجاجت شعارم
ز کج بخشیت بکیهان شکوه دارم

نخورده بگوشت مگر نام فارس
ندیدی مگر کلک چون ذوالفقارم

من آن شاعر نکته سنج ادیبم
که بر رخش فضل و بلاغت سوارم

بکافد تن پیلرا تیر کلکم
کمان هجا گر ز قربان برآرم

بهش باش و سنجیده با من سخن گو
که من تاب بی اعتدالی ندارم

بس است آن خسارا که پیش دادی
کمال ولی ضبط ضیاع و عقارم

مکن تیز دندان باین وجه جزئی
که آهنگ هجوت دهد خار خارم

فتاده چهار اسب هجوت بنقشم
مزن توب لکانکی در قمارم

شدی مدعی بر بلندی همت
بدعوی تو بنده تصدیق دارم

بسا لیمو داری

بی همتی داشتی در جوانی
ولی این زمان از تو باور ندارم

گر اصرار داری که بار آنچنانم
ابولحیه گشتی نسائی بکارم

کمک چیش ز اشعار من تا بدانی
که سوزد کدام عضوت اندر فشارم

سخن کوته امروز بشمار زر را
از این پیش مگذار در انتظارم

وگر نه بذات قدیمی که داده
برجم شیاطین انس اقتدارم

کزین کلک همچون شیاطین مارد
بجانت بگیرد شهاب شرارم

جفا بر بر و احسان گر بود پاداش انسان را
شرافتها بانسانی چنین صد بار حیوان را

جزای آنهمه نیکی اگر اینست ای بخرد
قلم در کش بسر یکباره رسم دین و ایمان را

کسی کو جز صداقت با تو یک گامی نپیموده
از او پیمان ببر تا حق ببرد از تو پیمان را

صداقت پیشه کن وجه مرا با عذرخواهیها
بپرداز و بکجباری مکن تجدید عنوان را

بده بعد از دو سال این قرض بی‌شرمان را طمع مگسل مرو از ره مخور بازی شیطان را

تو را هم پند و هم تهدید گویم زین نصیحتها اگر هستی مسلمان باز ده مال مسلمان را

وگر اصرار داری در خیانت باش آماده بد بینا ذل و خسران را بعقبی خزی و خذلان را

پس از بلع چهارده شاهی ضرر ما و رسوائی دهی زر را عبث رایج مکن بر خویش خسران را

اگر از ماه منظرها بگیتی قصه آغازم فراخای جهان تنگ است طول و عرض میدان را

ور از آن دلبرانه فرد فرد ها نکته سنج آیم هر آنکس بشنود سستی دهد در عقده ثعبان را

ور از بد رنجها عفت عصمت کنم قصه شود از او فتد کنیک هر سها در دندان را

بلی طامع چو پند بر دو بارهای کوهالوان ببلع مال مسلم تیز سازد کارد دندان را

عجب دارم من از عقل تو و آن تیز هوشیها که خواهی رخنه افکندن بکار دست سندان را

مکن باور دندان الفقیر این ظلم چون نبود بهیچ آیین عوض ظلم و تعدی بر دو احسان را

بترس از اینکه کلک من کند ناگاه پیدا بکون خسرو پرویز شاخ بوق ریمان را

دلم خو

دو ده تومان گرفتی از من ای مشتی قرمپنی گمانت آنکه بتوانی ز من آسوده بنشینی

بجان بندگان حضرت سردار جم آیین که نتوانی خوری از پول من یکفلس و شاهینی

طمع یکنیمه پی چک چک و خوفا شیادی بده پول مرا با چرب و نرمی و شیرینی

مرا زحمت بده در جمع و ترکیب قوافیها که تعیینی و سرکینی است از ارداف قرمپنی

بجز خود را ز من از پول من شتر بدیدی نه خر از سنگ ندیده نیکرده نه از آیات یاسینی

سفیهست آنکه از کار نکرده مزد میخواهد خصوص از فارسی مانند کفش کلک آن ترزینی

پیاده شو زاسب عجب و رخ بر خاک در آن نه که شطرنجی ما هر شاه مات آرد به فرزینی

بدین جوع و با بجز هی که تو داری عجب نبود که خود را ضحکه عالم کنی در جر عشرینی

جانش کی عطسه داد و روح بر آمد پس ملک الموت گفتش یلعنک الله

چون بچشم رسید کفش مالک — از پی مظفر تو را نیامد همراه
گفت مظفر حساب او گذشته است — مانده بدنیا گرو حساب تو خواه
گفت مگر با فقیش چه بود که عاجز — گشت وکیلش ز خلط خلط معاش
گفت بی خلط کرد و نشسته آورد — لیک مشرفش ز خلط و خدعه شد آگاه
شحنه قهرش کشید پای بر افلاک — سخره خصار گشت و رانده درگاه
دیر نه زود است اینکه از عقب من — آید و نفر نیز هم رسند بناگاه
مالک گفتا ز شوق مقدم ایشان — چشم بر ره درباد و مانده در این راه

زود شغل همایه اندر جهان — معاش مسلمان منتظم بود
یکی ارتکاب زنش بر فجور — بزندی که در ضربه محکم بود
یکی دیگر از خویش دادن لواط — بهر کس که از نسل آدم بود

زنش گفت

زنش گفت کاین نیز با من گذار — که این هر دو ما را مسلم بود
تبسم کنان گفت کای روسپی — چه مردی بود کز زنی کم بود

دوم طایفه هستند غربال بند که آنها را کولی میگویند

سبک مغز و تیره دل و کجنهادی — بکون دادن از بد و خلقت جوادی
شگفتی من از کار و بار تو دارم — که با تنگ عیشی چرا کون گشادی
نژادت ز دهمان غربال بند است — از آن زدی در جاکشی اوستادی
بدستان خلف مانده عمرو عاصی — با فسون پسر خوانده هفتادی
ز نواب کفش ترا امکان شد — که مینک پس زاده کیقبادی

بادت ای شهر بروجرد عبیر آمیز است — لیک بر اهل تو خاک تو نفاق انگیز است
غله و میوه و نعمت به تو ارزان لیکن — بمثل اهل تو گر صد بود شش حیز است

بهترین کسب تو فعلا که حمالیست / با خر گذار که خاشاک کش جالیزست
از دو صد نفت اگر بهره بیابی نکنی / چون نکو سبکری پی نفقه دهر بیاست
با همه مسکنت و فقر ز افراط نفاق / نشتر خصمشان بزرگ هم خونریزست

تحمل یکدو روزی مر مرا در کار مستوفی / بود اما بجان حضرت دستور نام آور
که گر از من نخواهد عذر و ننویسد براتم را / ببندم بر رخش ابواب صلح و بدهمش کیفر
کنم بیدارش از خواب غرور و آگهش سازم / بگویم در کجا باید حوالت کرد کیر خر

لجاج کار تو روش ارباب بد لعاب / صید مگس نهاده تنند تار بر عقاب
چه سابقه خصومت با من کند لجاج / چه سابقه عداوت با من کند عتاب
آگاه ساخت بایدش از قول اصول / تنبیه کرد بایدش از فعل ناصواب

ابجد حساب

ابجد هر حسابت و الصافی نغمه / ایمطلع خرابت و ای مفخر کلاب
بی احتیاط گام مزن در بهر کنام / شاید که شیر شرزه سر آرد برون ز غاب
پاس شکوه مجلس صدرست اگر ز تو / گردم سکوت و پاره نفرمودمت حجاب
لیکن بهوش باش که این کلک شعله بار / در دست من برجم شیاطین بود شهاب
فاضل بفر فضل کند زیر و از فلک / جاهل بعیب جهل فرو ماند از دواب
عیسی ببال علم علم زد بر آسمان / قارون ز ثقل مال فرو رفت در تراب
زاهل کرامت و کرمی نه تو خود کمی / کانسان باهل فضل درشتی دری خطاب
فخرت اگر بقد درازست و کوسجی / غول است پس امام ادیبان غاریاب
کل الطویل احمق خوانم و پندت همی دهم / احمق کسیکه پند نگیرد از این خطاب
فتوی دهی خلاف شریعت بحق من / هذیان گویی آنچنان را هذیان بود جواب
پا از گلیم خویش مکش پیش ای کشیش / مگذار تیغ هجو مرا خفته در قراب

[illegible]

[illegible]

در دار الخلافه هنگام ابتلا بمرض سلس گفته است

ضعف کلیه مرض کرده گرفتار مرا ... ورم بیضه فکنده است ز هر کار مرا
روز از شب نشناسم ز تب و تاب و وجع ... سلس و حبس شده لازم ادرار مرا
که طبیبی بعلاج سلس از رای سخیف ... بوج سوده دهد زحمت و آزار مرا
که حکیمی زند انجک سیاهم که رسد ... اثر کجی عصب از سر مسمار مرا
دگری که زندم میل با حلیل و پس ... بیضه از خون زلو سید آزار مرا
که پزشکی بیج آبم کند اینان حقنه ... که شود روده ز دم سرد و ریش افکار مرا
آب سردم بکمرگاه فشانند از شیر ... آنچنانیکه برد دست برد از کار مرا
پی پرستاری و غربت مرض تلخی عیش ... چار ماه است ملازم شده هر چار مرا
از وطن دورم و از همنفسان مهجورم ... آسمان کرده بانواع محن یار مرا
شکر است و صحت چو کردم شتاب ... زان به پروانه سعی کرده ملک خوار مرا

سخیف: کج و معوج و نابا

وج: مهره‌ایست که از قسم حلزون و صدف است

انجک ابان سیلی است که تنهای ازدها با عضا فرو برند

مسمار کنی جوهر ... گویند

پرستار ... طبیب حاذق است

دوستان را همه خدمت با رادت کردم ... نشد از آنهمه یکدوست هوادار مرا
چرخ از آن کرد مرا دستخوش رنج و عنا ... که ز خود دید فزون رتبه و مقدار مرا
قیمت مرد بقدر هنر و همت اوست ... هنر از شعر عیان همت از آثار مرا

در القاب نواب حشمه السلطنه در کرمان نوشته شده

حشمه السلطنه مسعود بود دورانست ... باد محفوظ ز هر آفت در گیتی جانست
دارم امید که بر کرسی جاه و اقبال ... سالها تکیه دهد عاطفت یزدانست
ناصر الدوله لقب بهتر از سلطان خواست ... شاه بگزید بحشمت شهی از اقرانست
از دو ناصر بتو افزود خدا حشمت و فر ... هر دو بن عم ولی این صاحب آن سلطانست
تابع امر پسر عم چو شدی امر تو شد ... حکم جاری بهمه مملکت کرمانست
مظهر حشمت سلطان چو شدی می‌زیبد ... که سلاطین همه گویند سم یکرانست
تو فا داری فارس چو برآوردی نام ... شهره شد نام وفا در همه ایرانست

ایران را

اینجا بنحوی مرا واسطه در حضرت تو — صاحبی کرده بکاری که بود آسانت

حسن تاجر مازار مرا کرده شفیع — ای حسن صد چو من و صد چو حسن قربانت

طلب تاجر بیچاره ز نحجی بستان — خان و خانزاده نپیچید سر از فرمانت

هیچ دانی که دران قطعه شغا عسکرم — پر کند نام نکو در همه اطرافت

قول من زود شریک حسن انجا کرد است — گر تعلل کنی افتد بمن این تاوانت

بوصول طلب از خط شرده فرست — تا بدانند که سخت است بمن پیمانت

ده یک و نیم فراش ز مازار مگیر — کند باید بود از پشم حسن دندانت

وجه جرثی و میانجی بوجوهش فارس — با خبر باش که بازی ندهد شیطانت

گر تجری و جسارت بطرافت کردم — مطلب این بود که فی الجمله کنم خندانت

ور نه من کیستم و چیست مجالم که کنم — شوخ چشمی بچنین خادمی از دربانت

شعر باید نمکین و طرب انگیز بود — نه چنان مشکل و مغلق که کند پژمانت

حسن مازاد هم تاجر است کرمانی

یحیی خان اسم کسیکه حسن تاجر [illegible]

ولہ ایضا

در حق شخصی جدید الاسلام گفته شده

فروغ دوده موسی و آل هرونی — ز مرد خاو ازرکا برتبه افزونی

بحسن صورت چون مار پر خط و خالی — بسوء سیرت لیکن بزهر معجونی

ز مولقات جرائم بکذب مشعوفی — ز سیئات کبائر بخنده مفتونی

قوی قوائم و مدبر سری مگر کری — خبیث باطن و خوش ظاهری مگر کونی

در راه عتبات گفته شده هنگامیکه حشمة السلطنه
بدیع الملک میرزا حاکم کرمانشهان بود

ای همایون بدیو جسته مثل — غارت زوار را نشسته ببرل

سید احرار را ز صولت اشرار — سستی دل لکی گرفت ز رخش توکل

جانب کرمانشهان رجوع کننده — قوس صعودش نهاد سر بتنزل

همرهش دیگران بدست و یکی داد — راحله را تنگ بست بر زبر جل

قرب دو سیصد نفر ملازمتش را — فرض شمرند در رکوب و ترحل

کیست که گوید زمن بخجسته غازی — که همه خسروان چو جزو و تو چون کل
هست دو مه بیشتر که اهل همادان — دارند اندر فساد و فتنه توغل
گاه بسر طاق ساز فتنه نمایند — گاه بقیصر آورند رای چپاول
شد بحجر اسانیان ز فتنه ایشان — اینهمه بیداد و جور و ظلم و تطاول
بازوی آسودگی و دست امان را — درهم بشکسته چون خطوط ترسل
کنیت حشمت شهی و لفظ امارت — جز بتو لغو است و جز براک دلایل
ضیغم غابه نه بلکه جره عقابی — تیرت برثن بس است و تیغت چنگل
مهر و مه از شرم روی و رای منیرت — هر دو بگردان چهره شد ز تخجل
نکهت خلقت اگر بباغ زند دم — هیچ نروید زباغ غیر قرنفل
جد تو دولت شه آنکه حاجب بارش — چوب نهادی براه هر هنر و هر قل
آنکه بهلک رزم شاه لهاست نهد خوان — تیغ جهادش وحوش را به تناول

بُرثُن
چنگال و ناخن
شیر را گویند

قارن آرش

قارن آرش کمان جهان جلادت — آرش قارن سنان سپهر تجمل
از در بغداد تا بتختگه ری — روضه آرات پر ز لاله و سنبل
قیصر و خاقان و رای شاه زکینش — باج فرستنده در کمال تذلل
نام نیا زنده کن برزم همادان — فتح و ظفر جو ز عزم نی ز تحمل
همت والا و رای و عزم توانا — داری و آگاهی از رسوم تغافل
باغ فتوت ز جود تو است مخضر — روضه دولت ز سعی توست پر از گل
حافظ سرحد تو به تیغ و به نیرو — معطی درهم تو به بجود و تبذل
دفع محاربی را الا بچه برهان — ساز کنایت بکن بتجدل
گردن گردان بزن بتیغ جهنده — رقبه شیران بکش بچنبره غل
دولت ایران خدا را بپسند — از چه تو لشکر کشی ز هول تغافل
لشکر برکش بعزم رزم مخالف — قلب ستم پیشگان فکن بتزلزل

کمانست [illegible]

حفظ ثغور از تو خواست خسرو ایران — تیغ تو را داد و گفت اضرب و اقتل

سلسله بردار از رقاب دلیران — باطل میدان حریف دور و تسلسل

تیغ و بن خصم ابر آرد بر آور — نام بخورشید چون سپه کش زابل

صاحب دیهیم و تاج اگر بتو گوید — نظم طرق را تو ضامنی بتکفل

زینهمه مبطی و مخافت و آشوب — عذر پذیرفته چیست بلک تقبل

لیک سخت با قیت اینکه بگوئی — سرحد دادم بدست شکل و مکل

کرد و لری چند از نژاد عفاریت — لیک زجنس بشر بشکل و تشکل

آنچه مصون ماند از لصوص بهادن — آنان کردند چون نبات تنقل

تیغ ازاین نظم و عزم و حسن کفایت — صیت جلالت گذشت از حد کابل

مغفر خفتان بنه که لور یکان را — وسمه و کلغونه به برای تجمل

از سخن فارس شهنشه فرسان — چین بجبین بر مزن که صدق بود گل

سپه کش زابل رستم دستان را گویند

لص بمعنی دزد لصوص جمع

کلغونه سرخاب

حجة الاسلام

حجة الاسلام را ترا بیج ازاین راه — پس زچه افتاد اگر کنند تعقل

بار گزیده خدا بر آن نشکیبد — لحظهٔ آنی ز آه و سوز و تململ

رشته این سیم خواستم که بتابم — باز غمانم گرفت صبر و تأمل

بمنوچهرخان از دار الخلافه نوشته شده

از بس رسید از تو نگارش شکستها — از شکوه‌ات بذیل رضا برد دستها

شکر خدا که بر هدف آرزو رسید — هر ناوک دعا که گشادم ز شستها

دیدیکه آه زار ز سلطان ارتضا — صیدت چسان نمود تقلب نشستها

افسانهٔ تو گوش زد عالمی شده است — گاهی بحبس خانه و گاهی به بستها

غل است غمگسار تو اندر قیامها — کند است پای بست تو اندر نشستها

شکل ظرف و بادهٔ پر زور جهل و بخل — در عربده دوچار کند خون بمستها

خون زن است شوم و گواهی دهد دلم — کاین خون چنان بکار تو آرد شکستها

شست بمعنی دام ماهی گیری است

کز غمان و عمر و جوانی و ملک و مال | یک ره هر دو دست بشوئی ز هستها

شیرین گوار شربت نوشی که داد است | اندر عوض ز جام تو خوردم کبستها

گفت زهر قاتل است هو گیا و حنظل است مغص کفتی

گفتی قویست پشت من از غم حکام | پشت قوی ز اوج فکندت بپستها

سالی دو بار چوب ز حکام حق تو است | پیمان بچوب بسته اندر الستها

حصة الملک در زمان شباب | پسری ساده بود و شکر لب

مشتری جوی و مشتری دیدار | ضیمران موی و نسترین غبغب

خوش کفل خوش ادا و خوش حرکات | خوش قد و خوش اصول و خوش مشرب

سهل پیوند و مهربان و مطیع | روز شاگرد و حجره و زن شب

خرزه خور خرزه جوی و خرزه پرست | شهوة الخز و در دو خشب و حلب

عاشق آن سان بخرزه و خایه | که عملدار ما بسیم و ذهب

طرب الخز

طرب الخز ز معده او | شیره خرزه از شراب عنب

گاهی اندر عرب گهی بعجم | کو بکو خرزه جوی و خرزه طلب

همه جا در هوای کیر کلفت | دست بر کون زنان که من عزب

حصة الملک فرد عهد ماست | که در این فن مبارزی عجب است

شصت را ش کند نوردا نه | اندر این شیوه فرد منتخب است

با دو من ریش در کرشمه هنوز | مایه احتلام صد عزب است

احترام شریف از حسب است | افتخار نجیب از نسب است

شرف او ز خاکشی و سناست | افتخارش با طلس و قصب است

مال در دست با ذل و خاضع | ملوکیت عباد را سبب است

لیک در بند ممسک و معجب | دشمنی را چو عقد ذو ذنب است

پر ز صندوقی ابوجهل است — قوهٔ فندقی بولهب است

مصدر هیچ کار خیری نیست — فعل لاینصرف چو قرطعب است

فخرش از مال چون خری کاو را — جل ز زربفت و نعل از ذهب است

بکس از هدیه داد یکی ز سخاست — جزیه بر اهل ذمه قدر وجب است

خود عمانی و خود دستانیٔ را — زن حلب شاه فرد منتخب است

مرا عاب شان خود و نام خویش — مگر دیده اندر آزار من

که خواندی مهاجم دوش و پس — کمر تنگ بستی به پیکار من

ز بهر قلیل اختلافی چنین — سخن سخت گفتی برخسار من

بجز رحمت و خدمت و بندگی — چه دیدی تو از کار و کردار من

که تهدید کردی بدیوان مرا — بمن عیب بستی ز اشعار من

گر اشعار من

گر اشعار من با بدیوان نهند — نه چیزی بجز روز بازار من

کسی را که ذوق است و هوش و خرد — ز جان و دل آید خریدار من

سری را که از مغز باشد تهی — ز جهل آورد رخ با نکار من

همین بود پاداش اخلاص من — همین بود نزد تو مقدار من

درم چیست قدرش که بهر درم — نهی عیب بر نغز گفتار من

سخن مختصر شد بهانه و هدر — براه تو آن رنج بسیار من

ز نیک و ز بد لب فرو بسته ام — که عهدیست بر من ز سالار من

گذشتم ز احسان و انعام تو — بده اصل و نزل دینار من

که نیز از راه اخلاص بود — که سایی ز آئینه زنگار من

بمیراب بروجه

از زبان من بگو ای دشتبان میرابرا — گرچه رو بربسته از شرح من آبرا

دوست میگیرند مردم را به جام اشکفت — تو فرات اندر بر و تشنه کشتی اصحاب را

آه و احمقا که دشمن را نمیدانی ز دوست — لطف خوری از دو دشمن لطمه زنی احباب را

آخر ای گوساله مادر جن ای بی‌شعور — از چه آشفتی بجوشش این شرزه شیر غاب را

می شنیدم اینکه گوساله سخن میگفت و داشت — عقل از آن همی بسی انکار و استعجاب را

چون ترا دیدم یقینم شد که این حرف است راست — شد وجودت موجزی از مختصر اطناب را

یکغزاره نفت را مانی و مانند ریش تو — بر گلوی آن غزاره دسته لبلاب را

نی غلط گفتم که گنجشک از پنیر تا زه — بر سه پایه قائمی تا پس دهی زرداب را

ای گراز جنگل گوشه ندانستی که من — چنگ مرگم بر بهار کجا ذوی الاذناب را

از جهان آباد من تا آب بستی بسته‌ام — من بقرآباد قریه دختر کیکاب را

مرز جیانهای من چون تخت شعب در گنج — سوره الماس وادی در عوض جلاب را

آن چهل تومان و آن تریاک کم بود کبابت — نیزه را بگذاشتی بر داشتی قلاب را

غزاره
خم بزرگ است

ذوی الاذناب
حاجیان بیش و دند

قریه کرمان
شتر آب را

ملک آباد

ملک آباد مرا از قهر و کین کردی خراب — از دلم بردی قرار و از درونم تاب را

ظلم کم کن پند گیر از کشتن افراسیاب — کیفر خون سیاوش میکر و سهراب را

این برادرت از طناب قهر شه گر گشته شد — ظل سلطان بنگر و آن دهره قصاب را

کون تو با لوله میراب اهل کوشه بود — کم فرو میخورد آب پشت بیخ دشتاب را

نقطه میراب را تیر ایمان برداشتند — یعنی این میراب مضروب دست صد مضراب را

فطرت است هرگز قبول هیچ چیز از حق نکرد — آری آری همزه کی سازد قبول اعراب را

ها بپنداری که دست از ریش تو برداشتم — تا ز هجوت پر نسازم دفتر کتاب را

ابجد تو چون حوالی تو این یک سباح آن — حق هدر کرده است خون هر مرید و مزاب را

نیل رسوائی برابرو غازه ننگت بر رخ — آنچنان مالم که قحبه وسمه و سرخاب را

در بروجرد و صفاهان و عراق و ملک ری — پر کنم از ذکر خیرت منبر و محراب را

تا تو را پرسان کنم احباب را خندان کنم — هی بهار هجو سازم آشنا مضراب را

آنچنان رقصانمت زاهنگ شیرین بدیها — که برقصانند از آنسان عشر لعاب را

تا زحمق تو خبر ماند ز شعر من اثر — زینت افزایم ز هجوت سکهای چاپ را

خر بود کودن ترا جمع بهایم لیک اگر — صد سگ و چوبش زنی کی پا نهد گرداب را

از خر ار صد پله افزونتر نبودی پس چرا — رخت افکندی چنین بر رهگذر سیلاب را

لجه طبع مرا در جزر و مد مدح و ذم — دیده بودی که ندارد ساحل و پایاب را

بیند مگر فتی ز قوم نوح و از عاد و ثمود — آنچه دیدی وافکندی تن این غرقاب را

گر تو دارای پی سم اسکندر صاحبقران — میکشم از خر زنان همچون تو صد دارا را

ای تماشائی که میخواهی به پی غول را — ست کن دارا و برکش از تنش اثواب را

بند از شلوار بند خانم دارا بکش — اگه میخواهی به پی کوره داراب را

کوره داراب شاه قناتی است ... بحرین واقعست

لی کفایت داری و نه خط نه مدرک نی کتاب — جز قر ساقی نداری مایه جاه و آب را

بر قر ساقی خود گر بنگری من یکدلیل — آرم و جاری کنم در جهت استصحاب را

جز تو بهر باقی

جز تو بهر باقی دیوان و رزق مستدام — برقعات دختران ننشانده کس نقاب را

داماد هما... هستند

ارکلند بتر باری و هدایت یکدو سال — برزخ آمال خود مفتوح کردی باب را

گرچه فتح الباب تو زانان شد اما نکبت — گرد تیره بر دو چشم بخت ایشان خواب را

کوکب نحسی و بر هر خانه طالع شوی — تیزی سوزن دهی بر چشمان سنجاب را

در نحوست چون غرابی در سیه بختی چو زاغ — یار هر کس آمدی بردی ز کارش آب را

مستتر بود آتش این انتقام اندر کمون — از رخ مطلب کشید انظیم تو جلباب را

در شکوه مظفر الملک حضرت والا ظل سلطان عرض کرده

دار سرورش مخوان که دار سموم است — آبش عفونت شده است باد سموم است

از ستم خائنان دولت و ملت — قاعی صف صف پر از طلال درسوم است

سند سمرقند بود گرچه از این پیش — حال بپایان لوط و شهر سدوم است

هر که در آنجا باختیار توطن — سازد ای سالها جهول و ظلوم است

ماما ما صنفها نهی بیابان بیابانیع الا ماما ...

سعد سمرقند از خاک ... و بهشت و بیع ...

سدوم شهر لوط است کر جبریل سرنگون کرد

ارض خدا واسع است و هجرت ممدوح | نفس بذلت چو خو گرفت ملوم است
دیو در او حاکم است و غول عملدار | نایب کفتار و شحنه گرگ غشوم است
مال همه اخون هدر قبیله پریشان | جور قوی پنجه ظلم سخت قدوم است
دست ستم آنچنان شده است که گوئی | کاسه ضریع آمده است و لقمه زقوم است
کارگذاران جمع و خرج بلد را | عشر فزودن بعشر حشو رقوم است
دفترهاین را لب ز حرص رسومات | جای علیک السلام علیک رسوم است
شرفهای زمان نادر و تیمور | خواهند از هرچه بادلست رسوم است
از پی باقی همچنین بولایت | دیده بعبرت گشا ببین چه هجوم است
چنبر شهزادگان ملک بزنجیر | کردن افراسیاب در رشته هموم است
باقی خواهند و نیست قدرت باقی | بار گران است و بارگیر جموم است
دیو رجیم از نجوم کرده دراینجا | مرجوم از دیو صد هزار نجوم است

کیست که گوید

غشوم غضبناک

ضریع آب اهل دوزخ
زقوم طعام دوزخ

هجوم غارت است
که افراسیاب بکمند گرفت

کیست که گوید زمن بحضرت والا | ایکه حریمت مطاف قیصر روم است
عدل تو امروز در اشاعهٔ احسان | ناسخ اسمار منصفان قدوم است
طیب مقال و مفرحات کلامت | نسخهٔ اطریفل هموم و غموم است
ایکه دل را دو گوش صدق نیوشست | از در حکمت دو موج بحر علوم است
عرض مقالی بطرف طرفه شمالی | دارم و اینعرض از اشد لزوم است
کرده خدا راعیت بگله از خلق | کشته برین گله گرگ الد خصوم است
شیر از اینگله نوش و مرتع و جانش | حفظ ز گرگ شریر کن که شئوم است
با حضرت سیدم که بر گله‌ات گرگ | کرده کمین و در اکل خون و لحوم است
گرگ قوی پنجه را ز گله برون کن | چنگل و نابش بکن که خونی و شوم است
بر بجنبش کلک صنع چو دجال | آیس من رحمة الرحیم رقوم است
جغد پریشان کننده جمعات است | بوم خراب آورنده بر و بوم است

منصفان یعنی عادلان یا انصاف
قدوم قبیله در زمانهای گذشته

الد یعنی شدید العداوة

بوم بران جغد را بزن که در اینکار — مصلحت دولت است و خیر عموم است

والی دیگر فرست بهر ولایت — جبر شکسته بمومیائی و موم است

نطق رشید از چنین نشید کلیلست — کلک کلیم از چنین کلام کلوم است

خواطر پرضیاء حضرت والا — ناقد غث و سمین فضل و علوم است

بمطایبه از خراسانی عبرت چه گفته شده

چون توسن عزم بسفر در تک و دو شد — دیدی که چطو شد

اوضاع سرانوبت تاراج و چپو شد — دیدی که چطو شد

هر نقدی و جنسی که زمن ماند بمنزل — بر قیمت نازل

محبوب بگلکاری و مصروف باد شد — دیدی که چطو شد

آن نوکر ده ساله که از هرزه شعاری — گردید فراری

اول قدم او باعث لق گردن دو شد — دیدی که چطو شد

آن بابو دان

آن بابو وان استر محمول عماری — وان اسب سواری

مصرف شد و مصروف بجا بی و پلو شد — دیدی که چطو شد

واراب چو مستاجران مزرعه گردید — پشت همه لرزید

از شومی او گندم این مزرعه جو شد — دیدی که چطو شد

آن مهتر مکار نه زین هشت و سرکش — نی تنگ و کمل کش

وامانده از آنها همه یکسال و قشو شد — دیدی که چطو شد

میگفت معصومه بگم فلفلی زار — با دیده خونبار

آن گربه پدر سوخته از من بجلو شد — دیدی که چطو شد

آن گلشن با نزهت و انخلاه مرغوب — وان طارمی چوب

افسوس که امسال قورق برخر و گو شد — دیدی که چطو شد

دریغ حرمخانه هر آنسره که کشتم — بر جای بهشتم — دردا که بداس دگری یکرو دو شد — دیدی که چطو شد

در دولت صاحب ما احمد خرگوش / بد مرده یکی موش

ای موش عجب گربه وردار و بدو شد / دیدی که چطو شد

در چهر منوچهر نه شرم است و نه آب است / کج مرد حساب است

زاری طلبکار به تخمش چو تفو شد / دیدی که چطو شد

لاقیدی او بین که مرا دیده گرفتار / در دست طلبکار

لعلش شکرخنده که اینها چلچلو شد / دیدی که چطو شد

عباس بهم بافتن و بستن هر کار / در کوچه و بازار

جولا وش و ماکو روش اندر کش و رو شد / دیدی که چطو شد

بگزیدم از اشراف بزرگی بوکالت / با فر و جلالت

از سستی رگ کفش که دو شیره بطو شد / دیدی که چطو شد

از رحمت یک طایفه جز کثرت تحریر / در کار چه تقصیر / چون هیچ نشد شرم از این خفه دلو شد / دیدی که چطو شد

چندانکه

چندانکه نوشتم بورقهای مطول / هی شرح مفصل

از گفتن بیهوده سرم چون اسیو شد / دیدی که چطو شد

آسیو
مخفف آسیاب است

گفتم که ضرر سهل بود فیض زیارت / بهتر ز تجارت

هر هفته نویسید که عو خان اللو شد / دیدی که چطو شد

حاصل ز مکاتیب بجز غصه و غم نیست / گروه بود ار هست

چراقه چخماق فرو زنده قو شد / دیدی که چطو شد

از کس بکنم شکوه که تقدیر چنین بود / زاری نه دهد سود

بر پای چنان گردن ایملک بجو شد / دیدی که چطو شد

با خان مظفر بسخن داشتم آهنگ / با این قلم و چنگ

جلوه بدلم دم زد و خاموش الو شد / دیدی که چطو شد

یکشب قد من خمیسم نفر زدند / آشفته غنودند / غافل که مرا با قسم و نشیو شد / دیدی که چطو شد

جلوه [illegible] زنهای میرزا [illegible]
[illegible] جنس [illegible]

بر مهدی دجال کش اخلاص و ارادت   بودم بزیادت

زیرا که بمهرش دل و جان هر دو گرو شد   دیدی که چطور شد

گفتم که مرا صاحب و سالار قدیم است   با نفس سلیم است

بخت بد من صاحب بی رینه عدو شد   دیدی که چطور شد

از حضرت او هیچ مرا چون گله نیست   این شد پس از صحبت

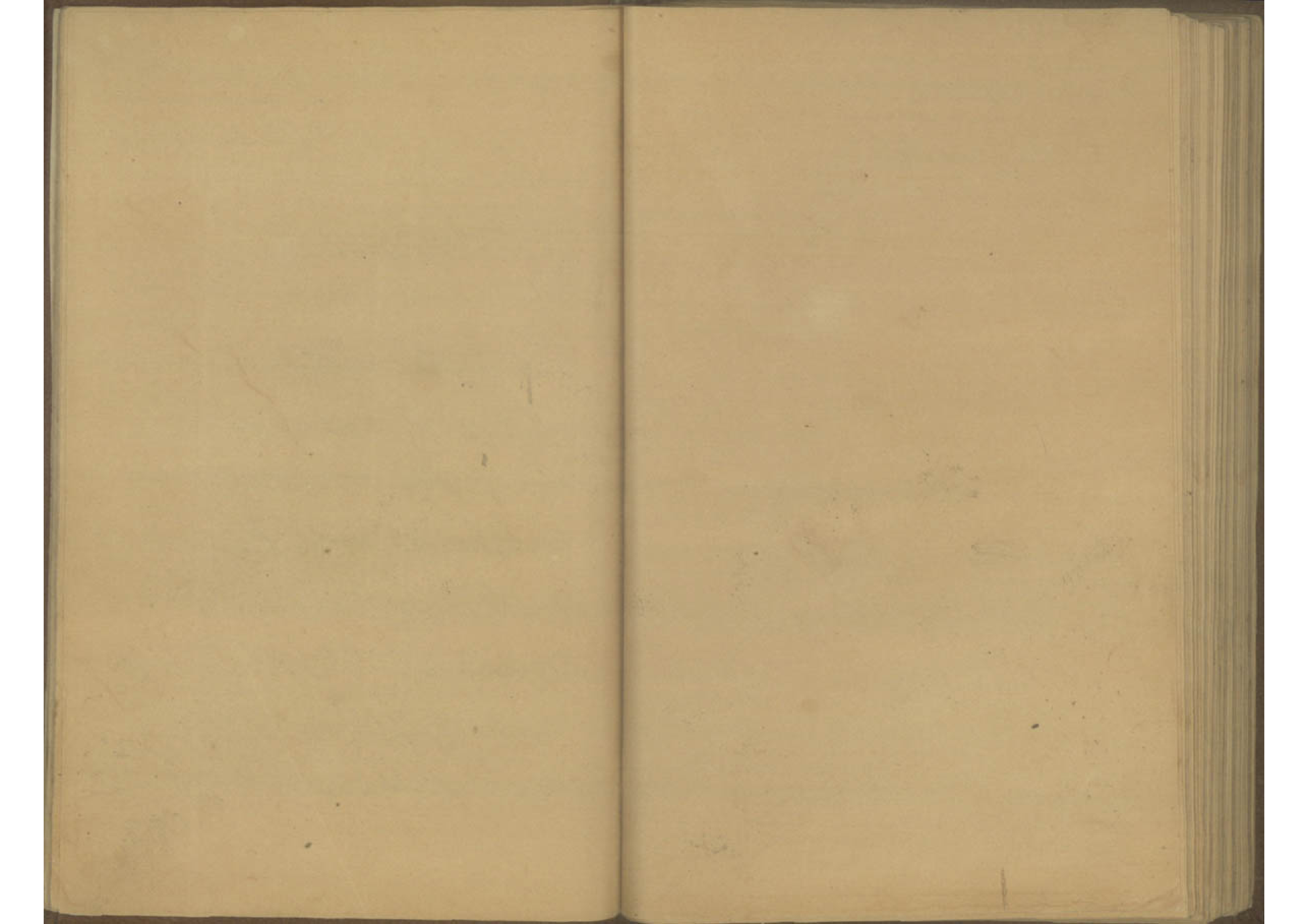
ای آه که دق داشتم و لازم تو شد   دیدی که چطور شد

در حیرتم از اینکه با این پاکی دامن   از چیست که با من

ابلاغ و سلامش همه توپ بدو شد   دیدی که چطور شد

گر تیغ کشد من سپر انداختم از جنگ   صلحست به از جنگ

بر صلح و صفا خاتمه گفت و شنو شد   دیدی که چطور شد



بعضی از غزلیات جناب فادس است

زنی ار خدنگ مژگان بدل از هزار تیرم | ز خدنگ رخ نتابم ز رخت نظر نگیرم
ز زکات حسن اگر من دو سه بوسی از تو گیرم | مکن از زکات منعم که گدایم و فقیرم
نه همین بحسن شاها بجهان تو بیعدیلی | که ز عاشقان من هم بشباب بی‌نظیرم
بدلم نشسته خنجر برو ای طبیبم از بر | ز علاج و چاره بگذر بگذار تا بمیرم
تو ز ناز سر گرانی ز من از غرور رایی | ز غبار نعل توسن بفلک رسد نفیرم
بره صبا اگر تو سر زلف شانه کردی | که صبا دهد بشارت بروایح عبیرم

چو غزال پوست پوشم ره ختا بپویم
بامید آنکه شاید بخطا زنی به تیرم

بر یاد وصل دوست بهجران او خوشم | خندان بشوق سکه چو زر اندر آتشم
از شوق اینکه در قدمش روزی افکنم | عمریست تا بگردن خود بار سر کشم
آن خال پارسا برخ یار پارسی | یاد آرد از حدیث یمین سیاوشم
زآهن پری گریزد و اینک بجای دل | آهن بدل گرفته نگار پریوشم
بادام و قند و پسته به و سیب و ناردان | دارد ولیک منع نماید ز هر ششم
برکش ز ترکش ابروان تیر ترک دوز | تا برکشم ز نارکه و بر چشم سر کشم
سندان گداز غمزه تو گر ندیدمی | باور نمایدی سخن از تیر آرشم
از چشم و زلف و طره کجی قصد دین و دل | با مست و ترک و دزد من اندر کشاکشم
بر مصحف جمال تو زلف تو چون من | سوگند خورده و من ز نکولش مشوشم
از آن هلال ابروی تو ای پری نژاد | مصروع وار در غش و پیچش و بیهشم
در بسترم شبی نغنودی و فرقتت | بستر ز خاره کرده و از خار بالشم

فارس نظر بچهره چو چون نمود گفت

تسکین خاطر آورد آزردی مهوشم

کشتهٔ تیرت مجال آه ندارد / آه ز خونی که دادخواه ندارد

مشق نظام بهادران نگاهت / ربط بفوج نظام شاه ندارد

خنجر بران مده بزنگی سرمست / عقل درستی بسر سیاه ندارد

خط لبت یا بنفشه بر لب کوثر / کوثر بالله چنین گیاه ندارد

جلوهٔ سرو است در خرام تو لیکن / سرو ببر گل بسر کلاه ندارد

ماه بعقرب همی دو دور گراید / عقرب تو خانه غیر ماه ندارد

توبه ز عشق ای صنم زبان بدل آموخت / خون زبان ریز دل گناه ندارد

خال سیاه وش نشست بالش رخسار / خورد قسم دید چون گواه ندارد

خیمهٔ جان تختگاه خسرو عشق است / شاه چنین تخت و بارگاه ندارد

الف

زلف بر دوش سیمین تو فارس مگو گوی

کافر حربی بخلد راه ندارد

بسکه بلعلت تبسم شکرین است / بسکه بچشمت فریب خدعه کمین است

گوئی آن لعل نیست تنگ نبات است / گوئی این چشم نیست سحر مبین است

بسکه برویت ضیاء و نور و فروغ است / بسکه بزلفت شکنج و حلقه و چین است

گوئی آن روی نیست بدر تمام است / گوئی این زلف نیست درع حصین است

جلوهٔ یار است یا تجلی انوار / برق یمان است یا شعاع جبین است

تو ز لطافت سرشته چو فرشته / روح مجرد که از سلاله طین است

بسکه خوبی مقرب است بذاتت / ملک ملاحت تو را بزیر نگین است

حسن تو آشوب عقل و آفت جان است / عشق تو رسوا کننده دل و دین است

مشک ز چین است و چین بهفته بنکهت / خاره بکوه است و در دل تو دفین است

دُر بحار است و در دهان تو مُدغم … نوشش شهد است و با لبت تو عجین است

ماه بعقرب بسی دور و درگذ سیر … عقرب تو روز و شب بماه قرین است

صید دلم را زابروان کمانکش … غمزه کماندار و ناوکت بکمین است

سلسله زلف تو بگردن فارس

رشته زنار یا که حبل متین است

خنده در لعل لب رقص‌کنان از طرب است … در دو عناب تو خاصیت آب عنب است

رخ چو فردوس و دهان کوثر و خالت رضوان … در لبت چاشنی شکر و شهد رطب است

چشم مست تو چو ترکان سپهبد زره … خنجر آهخته بروی تو داندر غضب است

سرو گفتم قد تو زد خرد بانگ که هی … سرو کی شوخ سخنگو است که شاخی خشب است

ماه خواندم رخ زیبای تو بر من خندید … گفت کی ماه شبه بستر و سجاده لب است

از پی سوگ شهیدان نگاه تو مدام … زاغ زلفین تو بر روی رخ مشکین سلب است

رخی خون

سرخی خون مستان بکفش یا که خضاب … یا که بر صفحه سیمین ورقی از ذهب است

شبنم از شمع جمال تو درخشنده چو روز … گرچه از زلف شبه رنگ تو اندر چو شب است

جلوه کردی و زدی برق بلا بر دل و جان … گر از این برق جهانسوز نسوزم عجب است

خفته در بستر خورشید یکی زنگی خورد … زنگیک بین که چسان محو و پی ادب است

سحر و اعجاز عیانش بلبان و نظر است … سیم و سیماب نهانش به پرند و قصب است

شعر فارس همه در صنعت و خال خجلت

زین سبب در نظر اهل نظر منتخب است

بخت اگر کند رهبری مرا … گیرمش بر تنگ تنگ تنگ

نوشم از لبش شهد جام جام … چینم از رخش لاله رنگ رنگ

وه چه خوش بود باده در بهار … خاصه با بتی شوخ و گلعذار

زیر سرو بن طرف جویبار … با نوای نی با خروش چنگ

دلبری مراست چابک و ظریف | رند و بذله گوی و مهوش و حریف
ساده و جوان نازک و لطیف | مست و میگسار و نغز و شوخ و شنگ
طره اش زره مژه اش سنان | پیکرش حریر سینه پرنیان
قد چو نارون لب چو ناردان | رخ چو سرخ گل دل چو خاره سنگ
گر بر ابروانش چین بر افکند | مشکرا بچین نرخ بشکند
غمزه را کمان چون بزه کند | بر جگر زند از مژه خدنگ
نقشه از رخ لعبتی چنین | مانی ار برد در فرنگ و چین
پیش نقشه اش چهره بر زمین | ساید از حیا لعبت فرنگ
جنگ را بود صلح در قفا | بوسه صلح را شد کلید ها
من بهانها نهد بوسها | آورم که تا آرمش بجنگ
فارس ار ترا حمل عشق خفت | نی عجب که چرخ زین بلا بجست

مورکی

مورکی کشد بار پیل مست | یوز کی زند پنجه با پلنگ
شد چو آینه خاطر امیر | ظاهر اندرو راز هر ضمیر

کرد این غزل روشن و منیر
روی آینه از غبار زنگ

تاب در طره مفکن که بری طاقت و تابم | آب در چهره میاور که کنی غرقه در آبم
آب و تاب رخ و زلف تو اگر راحت جان شد | من از این تاب و از این آب چرا در تب و تابم
زلفت ار سایه رحمت شد و رخ آیت رحمت | پس از این سایه و این آیه چرا من بعذابم
گر بخواب سر زلف تو زند راه دل و دین | دل و دین من بتو دادم چه زند راه بخوابم
آنچنان من بتو مستغرق و مدهوشم و غافل | که تفاوت نکند حالت بیداری و خوابم
رو بهر سو که بهم روی تو بینم بمقابل | فرق بر داشته عشقت ز ذهاب و ایابم
هجر گویند که سدی و حجابیست بعاشق | من نه آنم که شود هجر تو سد و حجابم

زاهدا چند ز دوزخ تو دهی وعده و وعیدم   واعظا چند بکوثر بفریبی بسرابم

بچه دار جلوهٔ یارم چو کنی وصف جنانم   سرخوش از بادهٔ شوقم چو دهی جام شرابم

مفتی مذهب عشقم چو دهی درس علومم   شارح مبحث حسنم چه کنی شرح کتابم

بستهٔ دام جنونم ببرای عقل ز راهم   کشتهٔ خنجر عشقم چه دهی بیم حسابم

فارسم چشمهٔ تحقیق ز کلکم شده جاری

در در نظم دری طعنه زن دُر خوشابم

کشته از هجر رخ آن دلبر شیرین مقالم   آه سرد و اشک گرم و رنگ زرد و چهره آلم

گاه بر یاد وصالش از شعف چون برق خندم   گاه از هجر جمالش از اسف چون رعد نالم

رعدسان از هجر رویش چون رباب از دل خروشم   تا که آهنگ رباب از دل رهد بیرون ملالم

در خیالم صورت زیبای او تا جلوه گر شد   کافرم گر صورت دیگر گذشت اندر خیالم

همچو خاک افتاده گشتم در رهش شاید که روزی   باد مهرش خیزد و چون خاک سازد پایمالم

چشمش گر طرار دل

چشمش گر طرار دل گریبان گیر زند ز راهم   عشوه اش لیکن بگوش دل همی خواند تعالم

شد چو نال از ناله سر و دم شد چو موی از غم جسیمم   در غم ابروی آن نکو بکه مویم بکه نالم

قبلهٔ زردشتیان شد آتشین چهرش همانا   کاندر آن آتش سیاه و سوخته همچون زگالم

روی او را ماه گفتم گفت بشکستن نیامم   چهر او را مهر خواندم گفت نقص است این کمالم

مهر را باشد کسوفی ماه را گیرد خسوفی   من از آن بعید و عاری همچو مهر حسن و جمالم

از در سوی عیان بین از دو زلف مار شکلم   سحر غیبی نهان بین در لب کوثر مثالم

قنبر آسا طرهٔ مشکین دوان اندر رکابم   خال هندو بر رخم بنشسته و گوید بلالم

تا چه پنداری که خون عاشقان شد حلالم   هر که شد عاشق بریدم خون او آمد حلالم

همچو فارس سر بنازد هر که در میدان عشقم

گرچه سلطانست محروم آید از شهد وصالم

ساقی لطفی مده پیاله بدستم   زانکه من از نشئهٔ جمال تو مستم

جام شرابم مده که باز من امروز سرخوش دست از نبید روز الستم

جهد نمودم بسی که صید نگردم زلف تو آورد همچو حوت بشستم

شست
دام ماهیگیری

رشتهٔ الفت ز هر چه بود بریدم عهد مودت ز غیر دوست گسستم

در عوض سبحه تار زلف گرفتم در بدل شیشه عهد توبه شکستم

ذره صفت بسکه در پی تو دویدم خلق بحیرت که آفتاب پرستم

نعمت جاوید بود دامن وصلت تا نگرفتم بکف ز پا ننشستم

گردن فارس چه شد اسیر کمندت

گفت که از جور روزگار برستم

انکه دلم برده از دو پرچم پرچین بسته بتاری از آن کلالهٔ مشکین

مایهٔ شعر من از دهنیست که او را ثغر چو پروین شده است و روی چو نسرین

طعنه زنان لعل او بکوثر و تسنیم خنده کنان زلف او بسنبل پرچین

صفحهٔ رویش چو گلستان نکوئی چنبر زلفش بگلستان شده پرچین

دل شده مقهور زور بازوی عشقش همچو کبوتر بزیر پنجهٔ شاهین

من شده مجنون و خال اوست چو لیلی من شده فرهاد و لعل اوست چو شیرین

قامت او چون خیال من همه موزون دفتر من چون جمال او همه رنگین

از مژهٔ تیز بر رگم زده نشتر زابرو خونریز بر دلم زده سکین

گر بقیامت ز خون من کند انکار شاهد من بس همان انامل رنگین

شعر تو فارس اگر بکوه بخوانند

خیزد از اجزای کوه نعرهٔ تحسین

از دم آن روز که میکرد مخمر گل تو ماند پنهان بگلت تشنگی آمد دل تو

نفس باد صبا مشکدم آمد امروز که گذر کرد همی بر شکن کاکل تو

غرقه در لجهٔ عشقت شدم ای بحر مراد دست و پا هر چه زنم نیست عیان ساحل تو

گرچه انجیل برومند رطب خرما را / غیر حنظل نبود بهره از حاصل تو

بجز قتلم مکش ای ترک زابرو شمشیر / گر پی قتل مرا بس نگه قاتل تو

رشک فردوس شود کلبه ویرانه من / شود ار زاده حورا شبی از منزل تو

رشکم از آینه آید که درو مسکنی / گرچه شکست مبادا که شود مایل تو

بسر راه وداع تو فشانم ز مژه / آنقدر اشک که در گل برود محمل تو

دل و جان خواستی از فارس و من منفعلم

نیست لایق بجانان اینقدر جان قابل تو

ماه من تا چهره در مشکین پرند آورده / صید دلها را عجب محکم کمند آورده

بر فراز سرو سیمین قوس ابرو را عیان / چون هلالی از بر چرخ بلند آورده

عاشقان مبتلا را زان دو جعد پر شکنج / چنبر زنجیر و دام و کند و بند آورده

بهر دفع چشم بد بر مجمر رخسار خویش / خال مشکین را نگارا چون سپند آورده

زان دو یاقوت

زان دو یاقوت سخن گو تریاق قلب را / یک بدخشان لعل و یک بنگاله قند آورده

آب خضرت در دهن یا با وجود لبت بدم / کاینچنین جان در تن از گفتن شکرخند آورده

زلف تو با چهره کشتی را میان بر شکسته / در بر و تهمتن فولاد و بند آورده

آتش زردشت را زان چهر کان داده فروغ / طره چون دود شرر با پازند و زند آورده

خشکی سودای فارس را ز لعل شکرین

بوسه‌های گرم و تر چون و چند آورده

بمن تا رخ ای مهربان مه نمودی / بردیم در لطف و رحمت گشودی

ببین تا بپاکی رخش هر که بیند / خدا را بپاکی نماید سجودی

دلم خالی از صبر و عقلم پریشان / در اول نظر صبر و عقلم ربودی

تجلی نمودی و برق جمالت / مرا سوخت کالنار ذات الوقود

شهنشاه اقلیم حسن و جمالی / روان در پی از عاشقانت جنودی

بر آن آتش چهره چشم بدان را — سپند نیست خال تو و زلف دودی

بمصر رخت گر زلیخا گذشتی — نغلطی خریدار یوسف نبودی

بر احسان سر زلف تا بر مشامم — رسد از نسیم صبا بوی عودی

قیامت عیان بینم اندر قیامت — خدا را رستخیز از قعودی

فدای تو ساقی به پیمای جامی — هلاک تو مطرب بر آور سرودی

که عشق و محبت بهم دستی اهم — نه شد بر جا ز من تار و پودی

محبت چنان آتشی زد بجانم — که تا محشر او را نباشد خمودی

بمن چرخ بیهوده تا چند کینش — مگر هم قسم با سپهر کبودی

بدین کشت پژمرده ای ابر رحمت — نمی باری و در بروق و رعودی

ز فارس چه دیدی نگارا که روزی
بریدی وفا و جدائی نمودی

زخال

ز خال و زلف نهادی بچهره دانه و دامی — که هر که صید تو گردد بجز تو نیست غلامی

بدام و دانه چه حاجت که آهوان نگاهت — بیک کرشمه ربایند دل عارف و عامی

نه آفتابی و نه ماه و نه حوری و نه فرشته — از این چهار تو برگو براستی که کدامی

تو آفتاب منی چه بر نشسته برخی — ولیک مه بتمامی چو رفته بر لب بامی

اگر چه ناقصی اندر وفا و عهد و مودت — بدلربائی و شوخی و حسن یار تمامی

ز پا نشستی و نشست از تو فتنه گیتی — ز جای خیز و قیامت بپای کن ز قیامی

خیال وصل تو می پخت در سر آتش شوقم — فراق گفت که ای بینوا هنوز تو خامی

فدای آن لب میگون و چشم مست تو ساقی — بسوخت آتش عشقم مدد نمای بجامی

مه گذشته برات و بوسه از لب شیرین — حواله دادی ولیکن هنوز مانده بوامی

حلال نیست تعلل بوام بیشتر از این — ادا نمای اگر در پی حلال و حرامی

دهید مژده بفارس که یار باز تقبلت — ز ابروان مقوس کشید تیر حسامی

کشته بر آتش رخسار تو آن خال سپندی
تا که از چشم بدانت نرسد بیم گزندی

چشم صیاد فکنت از طره و ابروی گرفته
هر صید دل عشاق کمانی و کمندی

زان تسلسل شده پیدا بدو زلفت که مسلسل
دل از این سلسله در روی دران سلسله بندی

هر کرا سلسله عشق تو افتاد بگردن
حاجت سلسله نبود چه ببندی چه نبندی

دل و دین داد بتاراج دو چون گشت شناور
هر که در ساحت جولانگه عشق تو سمندی

چهرت از زلف فروزان چو سهیلی ز یمانی
سنگت از سیم نمایان چو رخامی ز پرندی

از خود آرائی و خود رائی خود باز نگردی
ای جوان بشنو از این پیر جهاندیده تو پندی

قبله آزر و نور بصر و لعبت چینی
سرو کشمیر و شه کشور خورشید بلندی

حور فردوس و مه نخشب و رضوان بهشتی
شاهد ارمن و شوخ ختن و شاه خجندی

به تبسم بگشا لعل و شکر ریز ز پسته
که شود قند فراوان چه از آن پسته بخندی

پسته با قند

پسته با قند چو آمیخت کند تقویت دل
پسته داری ولی آمیخته‌اش وا بقندی

نظر از لطف فکندی که و بیگاه بغاری
بچه جرم و چه گنه از نظرش باز فکندی

ترجیع بند

دلبر من که آفت جان است
لعل او را بها دو صد جان است

کر فروشد ز لعل خود بوسی
بدو صد جان هنوز ارزان است

آن نه زلف است بر بناگوشش
رهزن دین و دزد ایمان است

آن نه جعد است در بر و دوشش
نافه مشک و توده بان است

خال بر گوشه لبش گوئی
خضر بر چشمه سار حیوان است

ابروان مقوسش بمثل
تیغ خونریز شیر یزدان است

زان دو هندوی مست ناوک زن
بر دلم صد هزار پیکان است

زان دو آشفته زلف خم در خم
کارم آشفته و پریشان است

دل من بر چه زنخدانش
همچو یوسف اسیر زندان است

چون تکلم کند ز نوشین لب
قند و شکر بسی فراوان است

چون تبسم کند بخسته دلان
شب هجران و روز درمان است

دهنش نقطه بود موهوم
که بأسرار غیب برهان است

کمرش همچو تاری از قصب است
در قصب سیمش ار چه پنهان است

نی لبی این نسیم هست سیماب است
بسکه نرم و لطیف و لرزان است

یا سهیلی بود درخشنده
که طلوعش ز برج میزان است

با همه لطف و نرمی اندام
دل او سخت‌تر ز سندان است

این جمال از بشر بدیع بود
مگر این حورزاده غلمان است

با همه بی‌غمی و آزادی
دل و دین در برش گروگان است

غمگساری اگر بدل نکند
نی ز بی‌مهری است نادان است

آخر این

آخر این لعل سفته می‌گردد
غنچه چون گل شکفته می‌گردد

ای پری چهره آینه بردار
لحظه اندران نظر بگمار

تا شوی محو حسن طلعت خویش
مست گردی ز لذت دیدار

جلوه عشق را عیان بینی
اندران مستی از در و دیوار

از همه بند بند خود شنوی
ناله عشق همچو موسیقار

حالت بیدلان بدانی چیست
جور را کم کنی وفا بسیار

ای پسر لب گشا بشکر خند
شکر و قند را شکن بازار

نرخ یاقوت و لعل ارزان کن
ز آن مفرح عقیق گوهربار

شانه بر تابدار طره بکش
مشک را گو بمیر در تاتار

غمزه را منع کن ز خونریزی
عشوه را گو ز ظلم دست بدار

لیک چشم تو زنگی مست است / تیغ اندر کفش منه زنهار

که بکف گر گرفت زنگی تیغ / نگذارد ز عالمی دیار

اندر زلف تو دزد دین و دل‌اند / دزد را سر نگون ببند از دار

دین و دل آنچه برده اند ز خلق / جمله را از چه ذقن بدر آر

دل ما را از آن میانه بجوی / بو سپهار زن بر آن زنّار

همچو جانش بقلب خود جا ده / همچو روح روان عزیزش دار

آنچنان جو رضای او که ملال / ننشاند بر او ز غصه غبار

زانکه از بدو خلقت ایندل پاک / سبق عشق میکند تکرار

دلربائی لطیفها دارد / با تو گفتیم اندک از بسیار

حسن را عشق پیر تعلیم است / بیش از این نیست حاجت تکرار

ای بجو پی زماه برده گرو / پند فارس بجان و دل بشنو

ابدغو

بوفائی شاعر ششتری گفته

انتظارها
بنفشه زارها

ای شاعری که چون تو سخن سنجی از عدم / ننهاده پا بدایرهٔ روزگارها

کلک بدیع ماشطهٔ فضل تو کرده است / در گوش نو عروس سخن گوشوارها

داری وفا تخلص و دارند نیکوان / از شیوهٔ وفا بجهان اشتهارها

تا نیم دغول نیست رحیق ترا بجام / لیکن چو خمر نشاه دهد در خمارها

پای خیال آبله دار است بسکه کی / گرد و بخت مش ترا در دیارها

گر کمی غزل ز قول تو خوانند بر قبور / رقصند مردگان همه اندر مزارها

نظم تو داده عقد گهر را نظامها / نثرت فشانده بکر سخن را نثارها

برخوان علم و فضل تو بونصر و بوعلی / گردیده اندر روز و شب از ریزه خوارها

از جوکه مام دهر پسر چون تو آورد / چشم فلک سفید شد از انتظارها

از حسرت مداد تو در ظلمت دوات / آب حیات گم شده در چشمه سارها

ور رشک کلک و دفتر سخن طراز تو | بشکست تیر کلک و ورق شد خسارها
ای آنکه از بنان تو انهار معرفت | جاریست همچو آب روان زآبشارها
شوق لقا عشقان دلها بسوی تو | چونان کشد که بختی زرا مهارها
تو معتکف بشوشتر و خلقی از غمت | حیران و دم فسرده روان در قطارها
چون تار زار نالم و چون نی نوا کنم | شعرت چو بشنوم ز بم و زیر تارها
اشعار دلفریب تو گرده بهم ز دلبری | چون زلف دلبران بدلم سخت تارها
از دوری تو خیزد و ریزد علی الدوام | از دیده ام ستاره و از دل شرارها
کلکم نهاده بهر خلیل وجود تو | از مدح تخت و افسر و از هجو دارها
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار | مقدار قطره چیست بکیل بحارها
دارد چه وزن و قدر بمیزان اعتبار | قیراطی از حجاره بر کوهسارها
کلک تو اژدهای کلیم است و پاک خورد | حبل و عصای سحر خیالان چو مارها

از اشتیاق بود

از اشتیاق بود که کردم جسارتی | انفاس اشتیاق ندارد شمارها
فارس طلا بشوشتر انفاد میکند
تا از محک بلند نماید عیارها

بجوابی ست که جناب وفائی از شوشتر بفارس نوشته ست

ای فارسی که بر فرس طبع فارسی | هستی سواره و دگران نی سوارها
وی فارسی که چون فرس طبع هی کنی | شعرت جهان سپر شعرا جان سپارها
هستی تو خود ظهیر ظهیری و انوری | دارد ز تو کمال کمال افتخارها
گر شعر آبدار تو خوانند بر چمن | گردد عسل چو آب روان زآبشارها
مطرب اگر ببندد شعرت بتارها | مستی دهد چو باده بم و زیر تارها
گر مدح خار گوئی و در هجو گل کنی | بلبل برد ز تیغ چون گل زخارها
از رای روشن تو که شمعی است دلفروز | در گلشن خیال تو وان بهارها

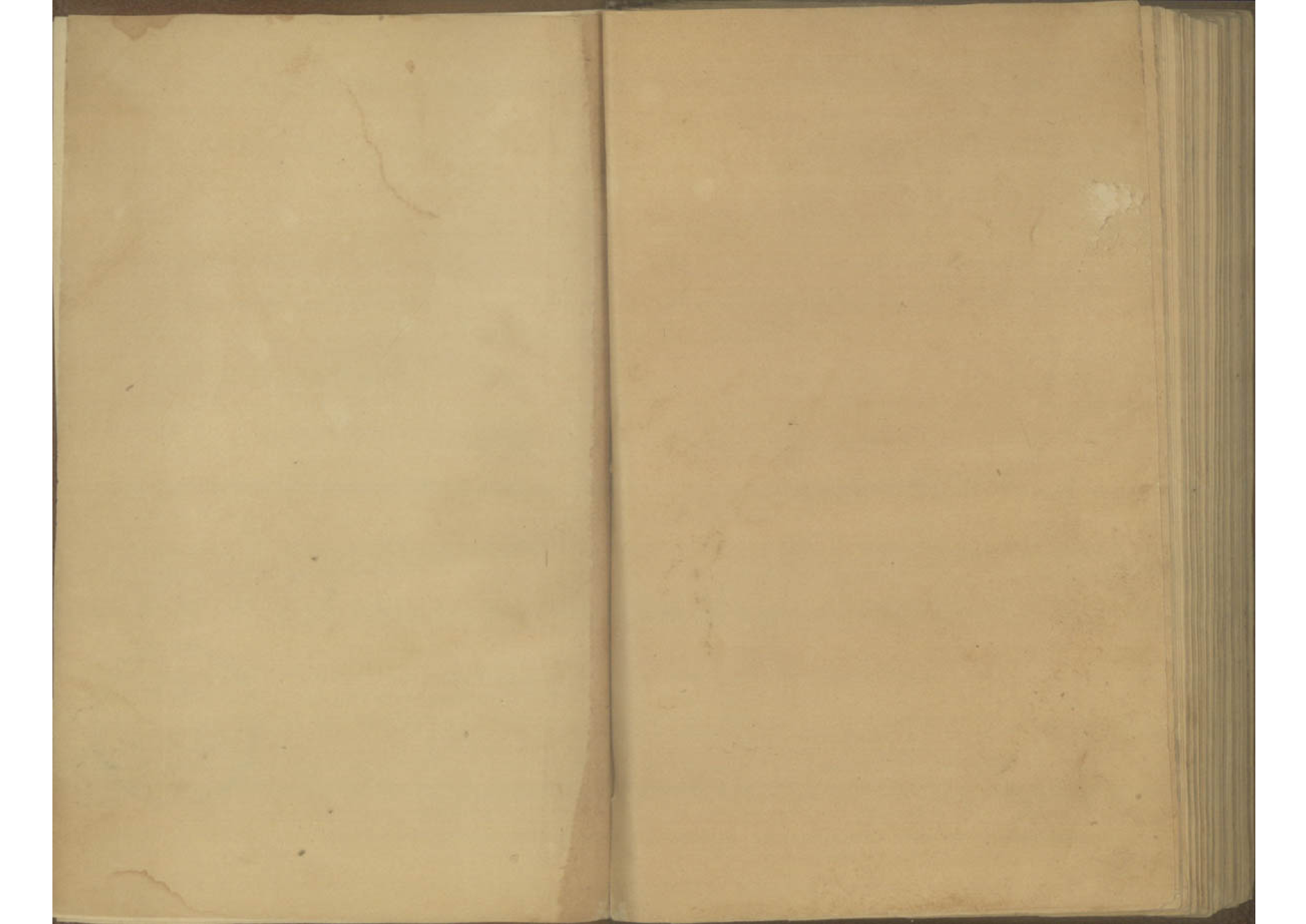
زیرد برغبت از پر پروانه انجمن | خیزد ز خاک کوی تو بلبل هزارها
با کاروان ز طبع روان ساختی روان | از بهر بنده قند و شکر شکّر بارها
این بنده را نبود عوض قند و شکری | یا لعل و گوهری که نمایم نثارها
جستم نیافتم مگر این مشت از خزف | [illegible] بکار رها شده یکسر قطارها
چند بیت دل فسرده ام از شعر و شاعری | از شاعری بیت بگم و ز اشعار عارها
شد ناخن خیال تو مضراب چنگ جان | کاو تار من کنند فغان همچو تارها
هرگه که یاد میکنم از عهد دوستان | افتد ز اشتیاق بجانم شرارها
شوق لقای یاران پای دلم چنان | برده ز جا که رفته ز دست اختیارها
باشد مرا تعلق خاطر بدان دیار | بر حضرتی که برده ز جانم قرارها
نامش برم چگونه که نامحرمند خلق | مستور به ز چشم بد روزگارها
مجهول قدر اوست چو می پیش زاهدان | یا همچو مصحفی بکف ذو الخمارها

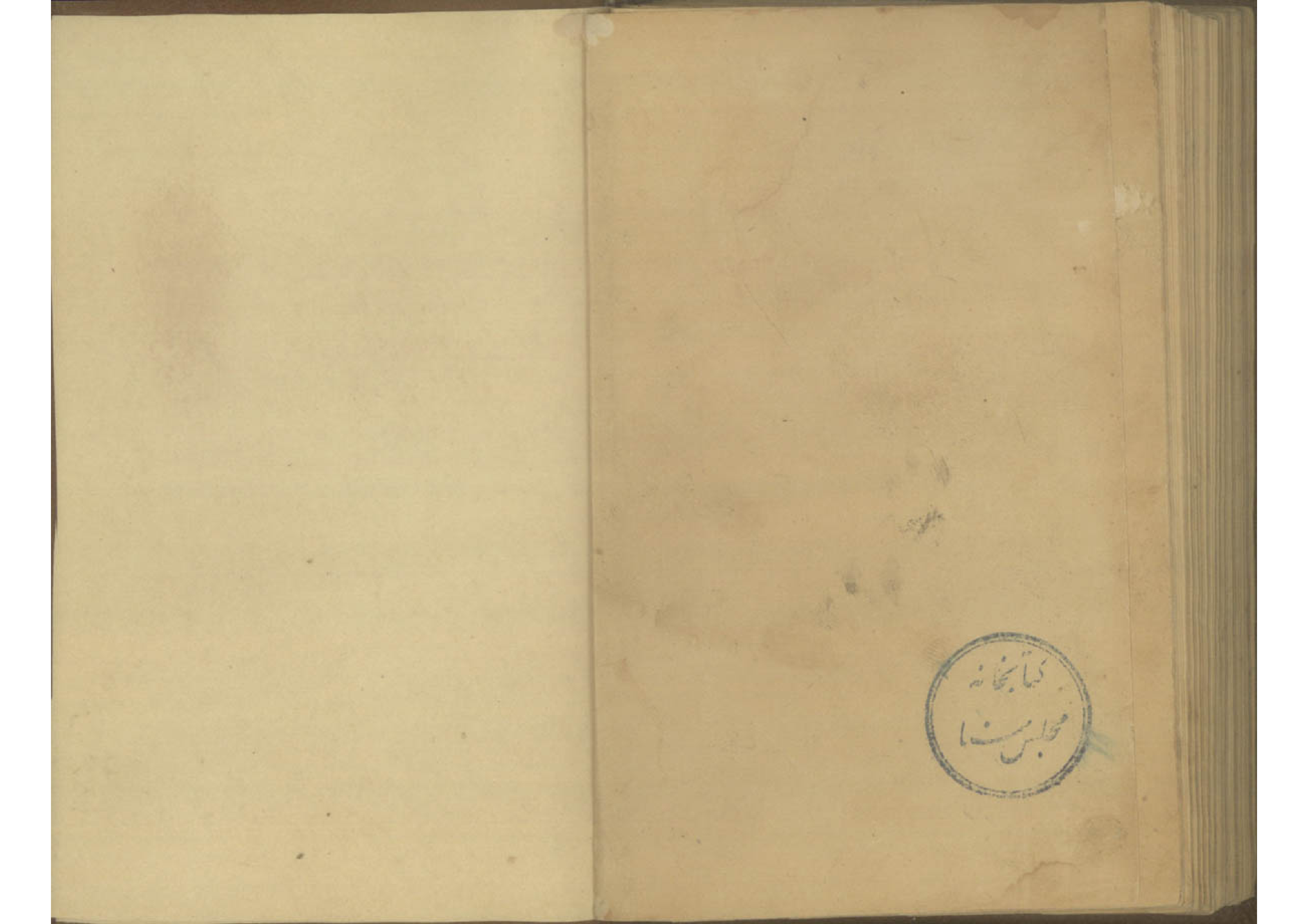
گر مدح

گر مدح او نمایم با صد هزار شعر | ناگفته ام هنوز یکی از هزارها
گنجی است پر ز گوهر دمائی نصیب از او | بحر است بیکناره و ما بر کنارها
جانا گر اهل دردی از او همچنین [illegible] | بهتر بود ترا ز همه غمگسارها
من عاشقم بر او اگر ایم بود گناه | یا حبذا از این شرف و اعتبارها

هرگز وفا ز غیر وفائی مجو که نیست
جز نامی از وفا بتمام دیارها

۱۲۹۹




کتابخانه
مجلس شورا

